



انتشارات دانشگاه تهران

منتخب اشعار

حکیم زاهد

ابوالمعارف

بامقدمه

دکتر سید امیر محمود انوار
استاد دانشگاه تهران

مكتبة

مكتبة

مكتبة

مكتبة

مكتبة

مكتبة

مكتبة

مكتبة

مكتبة



Tehran University
Publications

HAKIM ZAHEID

(ABOLMAAREF)

HIS LIFE

AND

SELECTED POEMS

Introduction
by

Dr. Seyyed .A .M .Anvar
Professor in the Faculty of Literature

UNIVERSITY of TEHRAN

۹۱۰۰

منتخب اشعار حکیم ابوالمعارف زاهد

با مقدمه
دکتر سید امیر محمود انوار
استاد دانشگاه تهران



انتشارات دانشگاه تهران

عنوان : منتخب شعار حکیم ابوالمعارف زاهد

ناشر : مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

شمارگان : ۳۰۰۰ نسخه

تاریخ انتشار : پاییز سال ۱۳۷۷ (چاپ دوم)

چاپ و صحافی : چاپخانه مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

مسئولیت صحت مطالب کتاب با مؤلف است.

«کلیه حقوق برای دانشگاه تهران محفوظ است»

قیمت : ۳۰۰۰ ریال

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ هُوَ الْفَتَّاحُ الْعَلِيمُ

به بوستان معانی به لاله زار سخن

مقام زاهد و اشعار آبدارش بین

چندی قبل ، به دیدار دانشمند ارجمند جناب آقای دکتر محمد رحیمیان ، رئیس محترم دانشگاه تهران ، رفته بودم . و در مجلس ایشان که بحمدالله از معارف قرآنی و حالات معنوی و عرفانی مشحون است از عرفان و شاعران عارف در خطه ادب خیز و ادیب انگیز اصفهان ، بخصوص قُمشه که زادگاه عارفانی بزرگ چون حکیم آقا محمد رضا قُمشه‌ای و استاد محیی الدّین مهدی اِلهی قُمشه‌ای و دیگر معارف علم و ادب و عرفان است ، سخن رفت و در ضمن فرمودند راستی دیوان حکیم ابوالعارف زاهد* را دیده‌اید ؟ ایشان از عرفای بزرگ شهرما بودند . که خدماتی ارزشمند به ادب و حکمت و عرفان نمودند و دانشمندانی ارجمند را پرورش دادند . و اشعاری عارفانه از ایشان بجاست که قبلا به همت فرزندان ایشان و مقدمه مرحوم استاد دکتر ناظرزاده کرمانی به طبع رسیده است . حال چون این دیوان سرشار از ایمان را برای محققان و دوستداران عرفان مفید می‌بینم پیشنهاد می‌کنم که به مطالعه اشعار

پرداخته ، مقدمه‌ای بر آن بنگارید .

با وجود کثرت کار دانشگاهی مدتی به تَوَرُّق و مطالعۀ اشعار زیبای این حکیم شیرین گفتار پرداختم ولذت بردم .
راستی کسی که در بحر مَوَاجِ قرآن و عرفان غَوَاصی کند چه دُرّها که ندارد و آنکه از این دریا برکنار باشد چه دارد ؟

عرفان زیباترین و ظریفترین جلوه‌گاه حقائق ربّانی و اسرار قرآنی است و براستی اگر این حال و مقام را از ادب شرق بگیرند دیگر جز اصواتی و کلمات و عباراتی کم سود و سست باقی نمی‌ماند و برای ما بازماندگان و پاسداران میراث عالیقدر گذشتگان ، مایۀ بسی مباهات است که بتوانیم پاس آثار نیاکان خود را بداریم و ارج نهیم و به حفظ و شرح و نشر آنها پردازیم .
خوشبختانه مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران از بزرگترین مراکز انتشاراتی دانشگاهی شرق است که بحمدالله پیوسته بدین مهم عنایت ورزیده است و می‌ورزد .

بیفشان گرد امکانی چو زاهد خویش کن فانی

که تا ز آیات ربّانی ببینی ربّ اعلیٰ را
سخن از عارفی است ربّانی و حکیمی صمدانی ، دل به حق باخته‌ای
واز غیر دوست پرداخته‌ای آنکه معارف والایش یارِ راه گردیده نه رهن دل و
شهر و دیار ، آنکه زهدش خورشید دل آرای ملک جان گشته ، نه ابر ظلمت و
اِنِیْتُ گرد نفس بی جان .

عالمی نورانی که آفتاب درخشانش در پهنۀ حکمت و عرفان و معارف
و ایمان بیش از نیم قرن بر طالبان ادب و حکمت و عرفان پرتو افکنده است .
به سال ۱۲۵۰ هـ در شهر ادب پرور قمشه ، به جهان دیده گشود و
پس از کسب معارف قرآنی و اسرار فرقانی و حکمت و فلسفه و علوم اسلامی ،

از دانشمندانی بزرگ چون مرحوم جهانگیرخان قشقائی و آیه الله نجفی و
آخوند کاشی رحمه الله تعالى عَلَيْهِمْ أَجْمَعِينَ ، به سیر و سلوک در آفاق و
أَنْفُسِ پرداخته و در کویت و بحرین و عراق و عربستان رَحَلِ اقامت انداخته و
با دانشمندان بزرگ آن دیار ، بخصوص حوزه علمیه نجف اشرف نرد فحوص و
فصاحت و بحث و بلاغت باخته است.

چل سال چو زاهد به شب و روز نخفتیم

تا عاقبت آن طَـرَءُ جانانه کشیدیم

این حکیم عالیقدر پس از کسب تجارب فراوان به دیار خویش رو نهاد
و به تدریس و تربیت دانشمندانی چون استاد حکیم و عارف نامی مُحِیی الدّین
مهدی إلهی قُـمـشـهـای و دیگر دانشمندان و صدها تن از مهندسين و قضات و
پزشکان و استادان و فرهنگیانی که امروز در میهن عزیز منشأ خدمات فراوان
می‌باشند ، هَمّت گماشت.

این دانشمند ارجمند چنان در کسب دانش و آموزش و پرورش و
تأسیس مدارس جدید و خدمات فرهنگی کوشید که به ابوالمعارف شهرضا
ملقب گشت و اشعار پر معنی و ژرف دیوان خود نیکوترین معرف برای معارف
نظری و عملی ایشان است.

زاهد خلوت نشین و عارف صاحب یقین از نسل مردان دلاور این
سرزمین و جدّ ششم ایشان حسنعلی خان سبزواری از سرداران نادر افشار
است و نسبش به عابس بن شیبیب شاکری می‌رسد. خورشید روان این شاعر
حکیم روز جمعه نوزده تیرماه ۱۳۳۲ ش ، در زادگاهش شهرضا غروب نمود
و در ساختمان غربی امامزاده شاهرضا به خاک سپرده شد که مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ و
فِيهَا نُعِيدُكُمْ وَ مِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَى .

سیری در دیوان حکیم ابوالمعارف زاهد

قُدّس سِرُّهُ الشَّرِیفُ

از آنجا که عرفان راه شناخت خدای بی همتا ولایتناهاست ، خود
بی پایان و کرانه ناپیداست زیرا :

عقلها عاجزند از اوصافش فکر بیهوده می زند لافش
عقلِ عقل است و جانِ جانست او ز آنچه آن برتر است آنست او
و بقول زاهد ما :

هزار بادیه پیمودم و هنوز از نو دچار سخره دیوان و گول غولانم
محدود را دهانی نامحدود و متناهی را زبانی نامتناهی و زائل را کلامی لایزالی
باید تا به وصف ذاتی پردازد که مستجمع جمیع نعوت و صفات کمالیه و جمالیه
است .

یک دهان خواهم به پهنای فلک تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین تنگ آید در فغان این حنین
ایتقدر هم گر نگویم ای سند شیشه دل از ضعیفی بشکند
از این روست که هر کس به زبانی سخن حمد او گوید. حافظ به
غزلخوانی و سعدی به ترانه و ابوالمعارف زاهد به چنگ و چغانه.

مطرب ره حجاز به آهنگ چنگ و ساز

پیش آر و با نوا بنواز این مقاله را

ساقی به یاد چشم خماین مست یار
از ما مکن دریغ دمی این پیاله را

او از کوه و صحرا و آب و خاک و سنگ خارا نوای نغمه داوود را
می شنود و عاشقانه می سراید :
نوای نغمه داوود بین کز آتش عشق
چسان به ناله در آورد کوه و صحرا را
کجاست مطرب خوش لهجه گویرآر آواز
مگر هماره کنی زنده این دل ما را

از اشعار و آثار ابوالمعارف چنین بر می آید که این حکیم و عارف
رئانی، طریقت و شریعت را پیموده و صاحب حال و مقام گردیده و مقامات
هفتگانه توبه و ورع، زهد و فقر، صبر و توکل و رضا را شناخته و در سلوک
این مقامات ممارست نموده و در برابر هر یک حالی درونی یافته است و به
احوال مراقبه و قرب، محبت و عشق، خوف و رجا، شوق و آنس، اطمینان و
مشاهده و یقین رسیده است و مقام را که امری اکتسابی و عملی است با حال
یعنی احساس و انفعال درونی و روحانی در آمیخته و از علم یقین که تعلق
است به عین یقین یعنی تخلّق رسیده و بر مسند حقّ یقین و تحققّ تکیه زده
است. حال از آنجا که بزرگان گفته اند :

فَانظُرُوا بَعْدَنَا إِلَى الْآثَارِ	إِنَّ آثَارَنَا تَذِلُّ عَلَيْنَا
بماند بجا اندرین رهگذر	ز ما چونکه رفتیم دیگر اثر
بخوان جمله آثار ما سر بسر	چو خواهی بدانی که ما کیستیم

نیکوست که در دیوان اشعار سیری کنیم و به موارد گوناگون ادبی و عرفانی، اجتماعی و سیاسی اشارتی بریم «که عاقل را کفایت يك اشارت».

دیوانی که به طبع سربی به دست است به سال ۱۳۴۴ هـ - ش. به همت آقای نورالله زاهد بعد از گذشت ۱۳ سال از وفات شاعر در ۱۲۰ صفحه به طبع رسیده و طبع کنونی آن مصادف با چهلمین سال درگذشت ایشان است.

شاعر ما در سبك گرچه تمایل زیاد به عراقی داشته است اما از بعضی قطعات و اشعار او بوی سبك خراسانی به مشام می‌رسد و یادآور قصائد و اشعار ناصر خسرو قبادیانی می‌باشد، مثلاً اولین شعر به مطلع:

ستایش ذات پاک قادر قیوم یکتا را
که داد از فرط رحمت صورت هستی هیولی را

قصیده فلسفی و حکمی ناصر خسرو قبادیانی را به خاطر می‌آورد که سروده است:

خداوندی که در وحدت قدیم است از همه اشیا
نه اندر وحدتش کثرت نه محدث زین همه تنها

و در حقیقت نظمی است حکمی و دارای اصطلاحات فلسفی چون هیولی و ماهیات کثرت و وحدت، و تنها فرق این ابیات با ابیات ناصر آنست که در ضمن آن اصطلاحات عارفانه و عاشقانه نیز آمده است و حکمت و عرفان بهم آمیخته و در حالیکه حکیمانه و عارفانه چه نیکو سخن را می‌پروراند.

حجاب کثرت از رخسار وحدت‌گیراندازی
نهان در کسوت اسماعیان بینی مسئی را

مقام عشق و مستی بین که بد نامی است انجامش
به محتتهای گوناگون نظر کن جان شیدا را

رموز عشق هم از عشق بایدت پرسید
کسی ز فلسفه نگشود این معما را
شکوه سلطنت حسن بین و شوکت عشق
چگونه لطمه مردانه زد زلیخا را
مفاد معنی جَفَّ الْقَلَمُ اگر جوئی
برو مطالعه کن حال شیخ صنعا را

چو زاهد آر برهی زین حجاب ظلمانی
کشی نقاب ز صورت جمال معنی را
زاهد شاعر ما چون حافظ ما اوزان سنگین قصیده را برای غزل بکار
برده است و از اصطلاحات صوفیانه چون ساقی و ساغر، می و زلف، خط و
خال و غیره استفادت جسته است و از ساقی معانی گوناگون عرفانی را طلبیده
است مثلاً در بیت زیر از ساقی عالم وجود سخن می راند، و باده وجودی و
رحمانی و رحیمی و عهد اَلْهَشْتِ بِرَبِّکُمی و عَلَّمَ الْأَسْمَاءِ را بیان می دارد.
ساقی صهبای وحدت کرده قدری می در آب

تا عیان گردد به کثرت عکس روی وی در آب
نوش کن ز آب محبت جرعه ای وانگه ببین
هَامِنَ الْمَاءِ جَعَلْنَا كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ فِيهِ
که به تجلی وحدت در کثرت و نیز به معنای کریمه و عَلَّمَ الْأَسْمَاءِ
کُلُّهَا اشارت می برد و با عبارت پیر میخوران به قرینه بیت بالاتر حضرت
رسول اکرم (ص) را می خواهد و نیکو می سراید :

سَلَامُ اللَّهِ وَ الرَّحْمَةُ عَلَى الْهَادِينَ فِي الْأُمَّةِ
 تَحِيَّاتٍ وَ تُحَفٍ بِي مَسْتَهِيٍّ مَرَّ آلِ طَاهَا رَا
 ندانم پیر میخواران چه افیون کرد اندر می
 که مستان را دهد مستانه ساقی جام مینا را

شاعر در ضمن ابیات ، آیات و اخبار را یا همانگونه که هست یاد کرده
 و یا به معنای آن اشارت برده و اقتباس نموده است .
 مثلاً در بیت زیر هم «قُمِ اللَّيْلُ» را که نیمی از آیه ۲ سورة مبارکه
 المزمِّل است آورده و هم به معنای عَلَّمَ الاسماء اشارت کرده است ، آنجا که
 می سراید :
 گر از مقام قُمِ اللَّيْل دل شود آگاه کند معاینه اسرارِ کُلِّ آسما را

ابوالمعارف چون عارفان پیشین عشق را که حاکی از تسلیم محض است
 داروی دردها می داند و رهگشای جهان رموز و اسرار ، نه فلسفه را که میدان
 اِنْتِی و تظاهر ماهیت فانی در برابر نور وجود لایزالی است .
 گاهی قلندری و شیدائی از ابیات او چنان می بارد که گوئی نام و ننگ
 در حضرت معشوق و در گاه محبوب را با عشق روی دوست سودا کرده است .
 اشك خونین من از قُلْزُمِ زَخَّارِ گذشت
 غرقه در بحر بین مردم دریائی را
 تا شدم باخبر از مسلك سالوس و ریا
 به دو گیتی ندهم عالم رسوائی را

استاد ابوالمعارف به مقابله با شاعرانی فیلسوف چون حکیم
میرفندرسکی نیز رفته است و در برابر قصیده :

چرخ با این اختران نغز و خوش زیباستی

صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی

قصیده‌ای هفده بیت و عارفانه سروده است و در ضمن از آیات قرآنی

و احادیث نبوی استفادت جسته است و می‌گوید :

در شویدای دل امشب بوالعجب سوداستی

خانه وحدت چرا پر شورش و غوغاستی

کثرت اندر وحدت و وحدت به کثرت آشکار

ماسوی اندر نمایش مظهر آسماستی

عقل و دانش در صفاتش محو و حیرانند و مات

بینش اندر کنه ذاتش واله و شیدااستی

مَاعَرَفْنَاكَ از کلام شاه لولاک ، إِنَّ أَتَاكَ

رَبِّ زِدْنِي فَيْنَكَ علماً شاهد دعواستی

نه حباب و هفت قلزم پیش انوار وجود

ذره خورشید دان یا قطره و دریااستی

نشأت راح محبت ریخت طرح کائنات

از هیولی تا صُوَرُ سرمست يك صهباستی

عالم غیب و شهود ایجاد گشت از فرط جود

هر کدامی جای خود شایسته و زیباستی

جمله ذرات جهان فرمان گذار و بیقرار

هر یکی در فعل خود مستبصر و بیناستی

از شراب عشق گر نوشی عیان بینی یقین
 کاین زمین و آسمان وصل که را جویاستی
 از کدورات طبیعت گر کنی آئینه پاک
 صد مقام افزون ز خورشید جهان آراستی
 با طلسم (لا) نما آشکال هستی را فنا
 گنج توحید أحد در مخزن الّاستی
 چشم معنی باز کن تا باز بینی أصل خویش
 «صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی»
 عقل عاشر را بود با عقل اوّل اتصال
 فیض سرمد ساری از آن در همه اشیاستی
 کو حکیمی ، فیلسوفی ، کاملی ، صاحب‌دلی
 کو به اکسیر نظر بالمنظر الاعلاستی
 أَطْلُبُوا الْعِلْمَ وَلَوْ بِالصَّيْنِ مِنْ هَذَا الْأَمِينِ
 کو به ملک جاودانی خضر راه ماستی
 آفریشن مست جام اما بنوعی هر کدام
 مستی ارباب دل از باده تقواستی
 طوطی عرش آشیان را چیست فریاد و فغان
 کاین چنین بی اختیار اندر سخن گویاستی
 باده گلنار زاهدوار در فصل بهار
 هرکه را نوش اوفتد دریای حکمت زاستی

در قصیده فوق می‌نگریم که حکیم عارف از شَویداء دل سخن را آغاز
 کرده است و سوداء و مصفّر آن شَویداء نقطه موهومی مرکز دل است که گویند

چون عشق محبوبی در آن جای گرفت دیگر عاشق از معشوق دست نکشد و سر از آن آستان بر ندارد و سرزنش و عتاب دوستان و سرزنش کنندگان دیگر در او اثر نکند و به قول ابوالطیب متنبی شاعر بزرگ دوران عباسی عرب .

عَذْلُ الْعَوَازِلِ حَوْلَ قَلْبِ النَّائِبِ
وَ هَوَى الْأَجْبِهِ مِنْهُ فِي سَوْدَائِهِ

یعنی در حالیکه عشق محبوبان در سودای دل عاشق است ، سرزنش سرزنش کنندگان گرد قلب او را فرا می گیرد و راهی به درون ندارد تا عاشق از ایشان فرمان برد و به قول سعدی عاشق می گوید «من گوش هوش ندارم لَمَنْ تَقُول» و نیز فرماید:

نه فلك راست مسلم نه ملك را حاصل

آنچه در سِرِّ سويدای بنی آدم ازوست

عارف در همه چیز یکی را می نگرد و در کثرات وحدت را می بیند و می سرايد :

برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفترست معرفت کردگار
و می گوید :

محقق همان بیند اندر ابل که در خویرویان چین و چگل
و می پردازد :

عباراتنا شتی و حُشْنُكَ واحدٌ و كُلُّهُ إِلَى ذَاكَ الْجَمَالِ يُشِيرُ
معمولاً وحدت و یکرنگی سراسر مابه الاتفاق است و خالی از
ما يَهُ الْأَفْتِرَاقُ و الاختلاف ، پس شورش و غوغا را با وحدت سروکاری نیست

زیرا مقام وحدت مقام عشق مطلق است و به قول هاتف اصفهانی :

بایکی عشق ورز از دل و جان

تا به عین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ

آری شور و غوغا از این روست که عارف در بازار دل ، کثرات را با وحدت سودا می‌کند و (سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض) را به هوای سرکوی دوست از یاد می‌برد و همه ماهیات و کثرات را در سایه نور وحدت وجود ، بی فروغ و ظلمانی می‌نگرد و ماسوی را مظهر اسماء می‌بیند و به موجب تَفَكَّرُوا فِي آلَاءِ اللَّهِ و لَا تَفَكَّرُوا فِي اللَّهِ عقل و دانش خود را در صفات حق محو و سحق و حیران و فانی و مات می‌داند و می‌سراید : « بینش اندر کُنه ذاتش واله و شیداستی » شبیه همان معنائی که خواجه عبدالله پروانده است :
به کُنه ذاتش خِرَد بَرَد پی اگر رسد خَس به قعر دریا

استاد حکیم در اینجا حدیثی معروف از حضرت رسول اکرم (ص) را می‌آورد و سپس دلیل این فرموده پیمبر (ص) را با قسمتی از آیه کریمه ۱۱۴ از سوره مبارکه طه محکم و استوار می‌دارد و می‌گوید اگر حدیث مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ و مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ به گوشت رسید آنرا حقیقت دان زیرا آیه (رَبِّ زِدْنِي فَيْكَ عِلْمًا) شاهد این دعواست و بیانگر این مدعی و این همان حدیثی است که سعدی شیرازی رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ در دیباجه گلستان آورده است می‌گوید : عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ و واصفان حلیه جمالش به تحیر منسوب که مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ و دو بیت زیر به شیخ الرئیس ابوعلی سینا منسوب است :

اعتصامُ الْوَزَى بِمَعْرِفَتِكَ عَجَزَ الْوَاصِفِينَ عَنْ صِفَتِكَ
تُب إِلَيْنَا فَأَنَا بَشَرٌ مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ
وآنجا که زاهد ابوالمعارف می سراید :

نشأت راح محبت ریخت طرح کائنات

از هیولی تا صُور سرمست یک صهباستی
دو نکته عرفانی را به یاد می آورد : نخست آنکه عارفان را عقیدت
آنست که گیتی سراپرده عشق است و به موجب کنت کُنْزاً مخفیاً فَأَخْبِثُ ان
أَعْرِفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لَكِي أَعْرِفَ عَلَّتْ ایجاد ممکنات ، محبت است و به قول
مولی محسن فیض در رساله گلزار قدس و محمد لاهیجی در شرح گلشن راز
همه عالم از غیب و شهادت مانند یک خُمخانه است از شراب هستی و محبت
حق جُل و علا و هر ذره ای از ذرات عالم به حسب قابلیت و استعدادی خاص
که دارد پیمانه شراب محبت اوست و پیمانه همه از این شراب پر است .

همه عالم چو یک خُمخانه اوست

دل هـر ذره ای پیمانه اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست
هوا مست و زمین مست ، آسمان مست
شده ذو عقل کُل حیران و مدهوش
فتاده نَفْسِ کُل را حلقه درگوش
ملایک خورده صاف از کوزه پاک
به جرعه ریخته دُردی بر این خاک

عناصر گشته زان يك جرعه سرخوش
فتاده گه در آب و گه در آتش
وبه قول حافظ قُدّس سِرُّه :

ما حاصل خود بر بَرِ خُمخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم
در دل ندهم ره پس از این مهر بُتان را
مُهر لب او بر در این خانه نهادیم
دیگر آنکه همه از شراب مستند و یا يك تجلّی هستند. و يك تجلّی
فرمود و « اینهمه نقش در آینه اوهام افتاد ».

از اشعار دیوان چنین بر می آید که شاعر ما به علوم رائج در زمان
خویش چون موسیقی و نجوم و شطرنج دست داشته زیرا اصطلاحاتی چون
ترك شهناز و همایون و راه عراق و شور و مخالف و حجاز ، که از پرده های
موسیقی می باشند در اشعار خود آورده است مثلاً آنجا که می سراید :
مطرب امشب اگر اینگونه غزل پردازد
سر خوش از بانگ نی و نغمه سازیم همه
تُرک شهناز همایون چو زند راه عراق
فارغ از شور مخالف به حجازیم همه

طاق ابروی تو گر قبلهٔ جان همه نیست
زاهد آسا زچه مشغول نمازیم همه

ویا آگاهی به اصطلاحات شطرنج و نجوم سروده است :
رموز فتنه و آشوب جنگ و خونریزی
از آن دو نرگس فتان خوابدارش بین
پیاده ، مات رخ اسب شاه فیل سوار
سپهر و مشتری و مه رکابدارش بین
که کلمات پیاده - مات - رخ - اسب - شاه - فیل - و سپهر و مشتری که
سَعْدِ اکبر است و ماه که از کُرّات سودمند در طالع نجومی است همه در این بیت
با معلومات علمی شاعر فراهم آمده‌اند :
فرزین پیاده مات ویه فیل فنا سوار
خالی ز شاه خانه قریوس بنگرید
یا آنجا که سروده است :
به رخ پیاده کنی مات ، فیل شاه و وزیر
تسوا ای سوار اگر اسب را لگام کنی
ویا آنجا که در نجوم گوید:
ما هتایی تو و عقرب نَقَسِ نحس رقیب
آفتابی تو و ما خانهٔ حوت آمده‌ایم
و خود شاعر در غزلی قصیدت گونه و قصیدتی غزل وار به مطلع :
ما علم عشق از دل آزاد خوانده‌ایم
نی از طریق صحبت و فریاد خوانده‌ایم
به علوم گوناگونی که خوانده ، اشارت نموده است :

ما صرف ونحو و منطق و اعراب و اشتقاق
 فقه و اصول و کافی و ارشاد خوانده‌ایم
 اکسیر روح و جفر و طلسمات پیچ پیچ
 زَمَل و نجوم و هیئت و اعداد خوانده‌ایم
 آداب ختم و خلوت و تسخیر انزوا
 سِر حروف و زایج و اِرصاد خوانده‌ایم
 آئین دین و دانش و احکام شرع پاک
 بی مکر و کبر و کینه و الحاد خوانده‌ایم
 جغرافیای خِطَّة اقلیم معرفت
 از روی لوح نقشهٔ ایجاد خوانده‌ایم
 ما حکمت و بیان و معانی بس بدیع
 ز شراق جام در خط بغداد خواندایم
 تاریخ دهر و نسخه اوضاع روزگار
 خالی ز شک و شبهه و ایراد خوانده‌ایم
 تَعْنِیِر دِلْهَذِیر خطابات اِرْجِی
 از سنگ لوح تربت اجداد خوانده‌ایم
 طِبِّ و حساب و هندسه و سحر و سیمیا
 اَسْفار نفس و مَبْدَأ و مِیْعاد خوانده‌ایم
 انجام روس و شوکت پاریس و مُلک روم
 زیر و زَیْر ز فتنه و بیداد خوانده‌ایم
 ماقصهٔ بساط سلیمان و مُلک جم
 از انقلاب حادثه بر باد خوانده‌ایم

احوال عاد و آتش نمرود نابکار
 کفر سباء و نخوت شداد خوانده‌ایم
 ما عکس روی سیرت آباء و امهات
 زائینه سرائر اولاد خوانده‌ایم
 شیرین تر از حکایت مجنون عامری
 ما داستان دلکش فرهاد خوانده‌ایم
 بیهوده بود و باطل و نابود و بی‌اثر
 عمری که کنج مدرسه آورد خوانده‌ایم
 ما درس شوق و شیوه رفتار عاشقی
 زاهد صفت به محضر اوتاد خوانده‌ایم

جهان بینی :

جهان بینی استاد ابوالمعارف زاهد کاملاً قرآنی است و با تفکرات
 اسلامی به جهان و خلق آن می‌نگرد و همه را غرق در هستی مطلق می‌بیند و
 برای هر کس و هر چیز ارزش وجودی قائل است و آنرا آئینه و جلوه‌گاهی
 برای تجلّی جلوات حضرت محبوب می‌نگرد و خوشی و راحتی را در عشق و
 محبت صافی و پاک نسبت به معشوق ازلی و مستی از شراب پاک کم یزلی
 می‌داند.

برای حوادث جهان ارزشی قائل نیست و آن را به دست
 مُسَبِّبُ الْأَسْبَابِ و به قدرت لا مؤثر فی الوجود إِلَّا اللَّهُ می‌بیند و به قول حضرت
 علی (ع) در حوادث وقور است و در نعم شکور .

قَسَمِ ازل قسمت ما جرعه کشی کرد
 روزی که به ما ذائقه بخشید و دهن داد
 امروز بکوش ای دل و خوش باش که فردا
 نتوان خبر از سلسله دور ز من داد
 کو کاخ فریدون و جم و جام جهان بین
 بر باد فنا حادثه بنیاد کهن داد

خود را بی نیاز از دنیا و ما فیها می داند و می گوید :

نظر ما به سپاه وحشم و شاهی نیست
 همچو محمود گرفتار ایازیم همه
 در اشعارش به سیاست روز نیز اشارتی دارد و در باره بی قانونی که در زمان او
 حکمفرما بوده است گوید :
 مملکت مشروطه لیکن خود سری فرمانرو است
 کی به آزادی رسی تا پشت پر قانون کنی

یا می سراید :

در مجلس ما هیئت کابینه حُسنَت
 از خال و خط و زلف و جبین انجمن آورد
 بیداد مخالف زده راه دل عَشَّاق
 شکوئی که به نظمیه از این راهزن آورد

او مسلمانی است میهن دوست و از روی علاقه به کشور و مردم خود
 می سراید:

مرد عامی به حقوق بشری پی نبرد
خویش را باخبر از نفع و ضرر باید کرد
مملکت در کف بیگانه و ما در خوابیم
دشمن خارجی از خانه به در باید کرد
هر که در حفظ وطن کوشش مردانه نکرد
آبش از سر رود و خاک به سر باید کرد

زاهد به سیاست دنیا نیز توجه داشته است و در قصیده‌ای بیست و بیستی که به تاریخ و وقایع تاریخی اشارت می‌برد از شکست روس سخن می‌گوید و حال روسیه را مانند وضع کنونیش بیان می‌دارد :

نی پس گرفت دست حق از نیکلا کلاه
پاداش جور مملکت روس بنگرید
قوس الصعود میل به قوس النزول کرد
زین قهقری ترقی معکوس بنگرید

سپس به آیت لَمَنْ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ اشارت کرده ،
می‌فرماید :

تفسیر آیت لَمَنْ الْمُلْكُ بِرَمَلَا
از نغمه های دلکش ناقوس بنگرید

مشکوة دل زجاجة مصباح کبریاست

شمع و چراغ و مشعل و فانوس بنگرید

چون زاهد آر ز جام تجلی شوید مست

اسرار غیب حضرت قدّوس بنگرید

ابوالمعارف از شعر عرب نیز بهره ها داشته است و گاهی معانی اشعار
شاعرانی بزرگ چون ابوالطیب متنبی و ابن فارض مصری درضمن معانی
دیوانش دیده می شود مثلاً آنجا که سروده است :

اگر شیر زیان سویت گشاید کام خندان را

مشو مغرور کز خونت کند آلوده دندان را

ناظر به معنای بیتی از متنبی شاعر بزرگ دوران عبّاسی عرب است که
می گوید :

إِذَا رَأَيْتَ نُيُوبَ اللَّيْلِ بَارِزَةً فَلَا تَنْظُنَّ أَنَّ اللَّيْلَ يَبْسَمُ

معانی اشعار حافظ و سعدی و مولوی و سنائی و عطار در دیوان زاهد
جلوه گر و به صورت دیگری عیان گردیده است . مثلاً حافظ در تفسیر کنت
کنزاً مخفياً می سراید :

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما

سایه دولت براین کُنج خراب انداختی

و زاهد می سراید :

خراپتر ز دل ما نیافت مأوائی

نهاد گنج غمش را به کُنج ویرانم

و حافظ در باره باده ازلی و عهد امانت و پیمان و میثاق الهی می

فرماید :

در ازل دادست مارا ساقی لعل لب

جرعه جامی که من مخموران جامم هنوز

و نیز می فرماید :

حقاً کزین غمان برسد موده امان گر سالکی به عهد امانت وفا کند

و زاهد سراید :

همان قرار که بستم به تار گیسویت مدام بر سر میثاق و عهد و پیمانم

وَالسَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَ عَلَى مَنْ أَتْبَعَ الْهُدَى

دکتر سید امیر محمود انوار

استاد دانشگاه تهران

بهار ۱۳۷۳

استاد خرد

بر در مدرسه علم گذر باید کرد
 پیش استاد خرد کسب هنر باید کرد
 جان فرسوده به تحصیل معارف دریاب
 ورنه در ساغر دل خون جگر باید کرد
 در پی معرفت و علم و صنایع بشتاب
 حل هر نکته به تأیید نظر باید کرد
 مرد عامی به حقوق بشری پی نبرد
 خویش را باخبر از نفع و ضرر باید کرد
 هر که در حفظ وطن کوشش مردانه نکرد
 آتش از سر رود و خاک به سر باید کرد
 هر که از دولت وصل تو جدا ماند شبی
 آه و فریاد و فغان تا به سحر باید کرد
 روی جانانه اگر جلوه کند زیر نقاب
 خنده بر مشتری و شمس و قمر باید کرد
 ای که انگشت فرازی به سر زلف نگار
 زآه زاهد به شب تار حذر باید کرد

ستایش و سپاس

درود و سلام

ستایش ذات پاک قادر قیوم یکتا را
 که داد از فرط رحمت صورت هستی هیولی را
 سپاس بی قیاس و حمد بی حد شکر بی پایان
 حکیمی را که کرد ایجاد ماهیاتِ اشیا را
 نمود از فیض ابر و آفتاب و لطف پنهانش
 پر از لعل و گهر دامن و جیب و کان و دریا را
 درود بی حدود آن شاهد محمود را بادا
 که بر اورنگ اژدئی نهادی پای پویا را
 سلامُ الله وَالرَّحْمَةُ عَلَى الْهَادِينَ فِي الْأَمَةِ
 تحیات و تُحَفِّ بی منتها مرآل طاهرا را
 ندانم پیر میخواران چه اقیون کرد اندر می
 که مستانرا دهد مستانه ساقی جام مینا را
 حجاب کثرت از رخسار وحدت گر براندازی
 نهان در کسوت اسماعیان بینی مُسْمِی را
 مقام عشق و مستی بین که بدنامی است انجامش
 بمحتتهای گوناگون نظرکن جان شیدا را
 اگر خواهی پیام دل جهان بینی بکام دل
 برابر سطح بام دل رهاکن زیر و بالا را
 اگر جویای جانانی رهاکن خوی نادانی
 چرا بیهوده حیرانی بسوزان زهد و تقوی را

بیفشان گرد امکانی چو زاهد خویش کن فانی
که تا ز آیات ربّانی ببینی ربّ اعلی را

ای شه خوبان

ای نام خوشت ورد زیان شاه و گدا را
وی نور رخت مونس جان اهل ولا را
پیوسته پس از حمد و ثنای تو ستایم
پیدا و نهان نعت رسول دو سرا را
کو ناطقه را قسوت تقریر معانی
تا عرضه دهد منتقبت آل عبا را
در حلقه رندان جهان راه کسی یافت
کافکند ز سر خرقه سالوس و ریا را
هفتاد و دووادی بود اندر ره تحقیق
بی پیر مرو این ره پر خوف و خطا را
کس را نبود ره به یقین در حرم دل
مردانه اگر سر نبرد نفس وهوی را
پروانه صفت سوخته شمع جمالت
روشن کند از پرتو خود ارض و سما را
عالم همه گردیده پر از عنبر سارا
تا شانه زدی گیسوی مشکین دوتا را
امروز اگر جام بلای تو ننوشیم
در روز ازل بهر چه گفتیم بلی را ؟

ما در غم هجران تو تا چند بنالیم ؟
 طاقّت نبود دوری دیدار تو ما را
 پیکان غمت را هدفی جز دل ما نیست
 بیچاره کجا چاره کند تیر قضا را
 خونین دل زاهد منما ای شه خویان
 بنما نظری بنده مسکین گدا را

ترك ترسابچه

ترك ترسابچه چون بوسه دهد رندان را
 میبرد از کف ما دین و دل و ایمان را
 چون پریشان کند آن موی مسلسل بگذار
 زیر زنجیر کشد صد چو مه کنعان را
 میبرد تاب و توان از دل هر پیر و جوان
 بگشاید بتبسم چو لب خندان را
 مطرب سرو قد ماه رخ زهره جبین
 بگذراند ز فلک غلغله و افغان را
 ساقی ساده از آن باده که در جام نمود
 فیض او نشسته دهد مغز سر مستان را
 نرسد عاشق بیدل بسرا پرده یار
 تا تحمل نکند بار غم هجران را
 نشنیدیم در ایام گل و فصل بهار
 کس بهمره نبرد سوی چمن خویان را

نیست در دور فلك كوكب انصاف و وفا
 بر فرازی تو بر او کنگره ایوان را
 با وجودی که سرو پا همه مهر است و وفا
 بنظر میگذرد ریشه فتد ارکان را
 از سما تا بسمك سکه بنام تو زنند
 ای که در کشتن ما کرده رقم فرمان را
 زاهد! وصل دلارام نیایی هرگز
 تانبازی برهش این سر بی سامان را

چاه طبیعت

اگر زچاه طبیعت بیرون نهی پارا
 هزار طعنه زنی مهر عالم آرا را
 زقید و بند علایق تو رشته را بگسل
 قرارگاه مساز این سرای سُفلٰی را
 قدم بملك تجرد گذار کز سر دار
 فراز چرخ چهارم برد مسیحا را
 هزار مرغ نمودند ز آشیان پرواز
 ولی چه سود نجستند وصل عنقا را
 ببین به قُلُوبِ زَخَّار عشق کز چپ و راست
 چسان نموده خجل جزر و مدّ دریا را
 سروش غیب بگوش این سخن نهانی گفت
 که می بنوش و مکن فکر دّی و فردا را

مگر که راح مروّق بجام میریزند
 که پر نموده ز غلغل رواق مینا را
 جناب عقل نهی التَّنَفُّسَ عَنْ هَوَى الْمَحْبُوبِ
 مگر ندیده خط و خال و چهر زیبا را
 جمال یار هم از چشم یار باید دید
 نظر محال بود دیده های اعما را
 ترا که غیر خور و خواب رسم و راهی نیست
 چه التَّذَادُ بَرَى نَالَهُ هَای شبها را
 گر از مقام قُمِ اللَّیْلِ دل شود آگاه
 کند معاینه اسرار کل أسما را
 ز هفت و چار و سه و پنج و شش بزن بیرون
 جز این وسیله مجو وصل یار یکتا را
 طریق فقر و ره نیستی ز زاهد جوی
 که طی نمود در و دشت و کوه و صحرا را

غمزه عابد فریب

آن ترک شوخ بر شکند چون کلاله را
 آرد شکست رونق بازار لاله را
 دل باز در کمند نگاری اسیر شد
 کز خط کشیده دور قمر شکل هاله را
 گشتم چه نال از غم آن سرو نونهای
 سودی نبود عاقبت این آه و ناله را

مطرب ره حجاز باهنگ چنگ و ساز
 پیش آر و بانوا بنواز این مقاله را
 ساقی بیاد چشم خماین مست یار
 از ما مکن دریغ دمی این پیاله را
 نسل فرشته ای تو و یا از نژاد حور
 کادم گمان نداشت بخود این سلاله را
 با این جلال گر بنمائی یکس جمال
 اول تو حرز خویش کن اسم جلاله را
 روی رقیب شد چو دل اهرمن سیاه
 نسبت بما چو دید ز یار استماله را
 دامن شیخ پاک نگردد بشست و شو
 از آب زمزم ار بنماید غساله را
 لعنت قبول بوسه نمود و ادا نکرد
 کردی نکول از چه سبب این حواله را
 با يك کرشمه غمزه عابد قریب او
 از راه برد زاهد پنجاه ساله را

دَم یاران دل مرده

اگر شیر ژیان سویت گشاید کام خندان را
 مشو مغرور کز خونت کند آلوده دندان را
 بهر کس دوستی کردم همه گرگان آدم خور
 بسجز تزویر و شیادی ندیدم حال رندان را

گریزان باش زین اخوان بسان یوسف کنعان
 که منظر گاه جان بینی فضای چاه و زندان را
 چو یونس گر که آگاهی مجو زین قوم همراهی
 قدم زن در دم ماهی بیما قلزم جان را
 ز بس زین مردم نادان کشیدم جور بی پایان
 ز آبادی برون رفتم گزیدم کنج ویران را
 برفت از کف دل و دینم رها شد عقل و آئینم
 بغیر از رنج رسوائی چه حاصل عشق خویان را
 دم یاران دل مرده درون زاهد آزرده
 که کرد اینگونه افسرده مهین طبع سخندان را

شهر عشق و جمال معنی

بشهر عشق اگر يك قدم نهی پا را
 بکام خویش به بینی نهان و پیدا را
 هوای بلهوسی گر ز سر کنی بیرون
 زجام عشق بنوشی می تمنا را
 بنام نيك اگر افتخار خواهی کرد
 مصاحبت منما مردمان رسوا را
 بیا بمیکده و دور ما تماشا کن
 بتان سرو قد شیک ماه سیما را
 به هر کنار هزاران هزار عاشق زار
 بآه و ناله نگر بیدلان شیدا را

دل آر چه آینه حق نما است در تو ولی
 از او بباده بشو زنگ زهد و تقوی را
 طلسم اسم حجابست بر رخ معنی
 نهان با اسم مکن چهرهٔ مستی را
 نوای نغمه داود بین که ز آتش عشق
 چسان بناله در آورد کوه خارا را
 کجاست مطرب خوش لهجه گویر آر آواز
 مگر هماره کنی زنده این دل مارا
 هزار مرده صد ساله را کنی احیا
 اگر بختده گشائی لب شکر خارا
 رموز عشق هم از عشق بایدت پرسید
 کسی ز فلسفه نگشود این معما را
 شکوه سلطنت حسن بین و شوکت عشق
 چگونه لطمه مردانه زد زلیخا را
 مفاد معنی جَفَّ الْقَلَمُ اگر جوئی
 برو مطالعه کن حال شیخ صنعا را
 چو زاهد ار برهی زین حجاب ظلمانی
 کشی نقاب ز صورت جمال معنی را

دل هر جائی زاهد

ای به رو کرده پریشان زدوسو گیسو را
 کرده در پرده نهان طلعت چون مینو را

تا کسی پی نبرد سوی حیات ابدی
 پاسبان کرده لب آب بقا هندو را
 خواهی ار جلوه دهی قامت موزون بلند
 کن خرامان لب جو سرو قد دلجو را
 با سپاه مژه کن حمله بخونریزی ما
 نیست حاجت که به شمشیر زنی بازو را
 ای بساکشته که بر خاک هلاک اندازی
 گر اشارت کنی از گوشه رو ابرو را
 چشم جادوی تو اعجاز مسیحا دارد
 سامری باید بیضا چه کند جادو را
 دل جنونی شده کو سلسله طرّه یار
 تا که تاری دو سه بر پاش نهم آن مو را
 صوفی از ذکر خفی چون طلبد امر جلی
 دمبدم میدمد اندر دم دل یاهو را
 ای که در خانه بیگانه خرامی شب و روز
 دل نگهدار وزاغبیار بپوشان رو را
 شاه اگر لشکر وکشور بر قبیان سپرد
 کس چه داند که چسان لطمه زند اردو را
 برج و باروی فلک محکم وپاینده از اوست
 آنکه افراشت براین سقف روان بارو را
 بُختی تن نکند حمل امانات وجود
 گرچه اشتر نکند ته بزمین زانو را

بحیات تو که دل زنده جاوید شود
 گر زلعل لب تو نوش کند دارو را
 آهوی چشم تو شیر دل ما صید نمود
 بوسه بایست زدن پای چنین آهو را
 تو چه دانی دل هر جایی زاهد که ریود
 شاهبازی که ریاید بهوا تیهو را

قصه عشق دراز است

ای در افکنده به رو زلف خم اندر خم را
 آشنا کرده بهم محرم و نا محرم را
 دل مُکدر شده ساقی قدحی زان می ناب
 مگر از خاطر ما باده بشوید غم را
 جان علوی به چِه بابل تن گشته اسیر
 همتی تا شکنی این قفس محکم را
 شور شهنواز همایون تو ای ترک حصار
 راستی خسته زند نغمه زیر ویم را
 عاقبت تیر اجل سوی تو پرتاب شود
 پنجه درپنجه اگر رنجه کنی رستم را
 ترسم از لشکر و کشور همه آواره شوی
 ای که دادی یکف دیو دغا خاتم را
 غرض از نقش جهان جلوه سیمای تو بود
 ورنه ایجاد نمی کرد خدا عالم را

هر دلی را که تمنای وصال تو در اوست
 سازد آغشته بخون مردمک پر نم را
 آتش عشقش اگر خاک تویر باد دهد
 هست آن آب که شوید گنه آدم را
 مادر دهر نزاید چو تو دیگر پسری
 گرچه روح القدس آشفته کند مریم را
 قصه عشق دراز است سخن وافی نیست
 تا بگویم بتو حال پسر ادهم را
 زاهد! واقف اسرار حقیقت نشوی
 تا نه چون قطره بدریا فکنی شبنم را

مستانه و زاهد وار

ای چهره مینویت باغ دل و جان ما
 وی قامت دلجویت شمشاد روان ما
 داری سر خونریزی زان فتنه برانگیزی
 ای گوشه ابرویت شمشیر و سنان ما
 ای سلسله مویت زنجیر جنون دل
 آراسته مژگان را کاین تیر و کمان ما
 راز دل شیدا را با غمزه کنی افشا
 ای درد غم عشقت اسرار نهان ما
 شد عمرو نشد حاصل جز حسرت دیدار ت
 ای محنت هجرانت کام دو جهان ما

خواهی نشوی چون ما سر گشته و هرجائی
 الفت منما جانا با اهل زمان ما
 امروز غنیمت دان گر خود سرما داری
 فردا چه خبر کس را از نام و نشان ما
 لعل و گهری بهتر از عشق کجا جویی
 گر زیر وزیر سازی این معدن و کان ما
 ما قُلُومِ زَخَّارِیم صد گونه گهر داریم
 طوفان بلا خیزد ز امواج گران ما
 انواع معانی را در صورت حرف آرد
 او صاف بدیع تو با نطق و بیان ما
 این کیست پس دیوار مستانه و زاهد وار
 کاسرار نهانی را گوید بزبان ما

دل شیدائی و شاهد هر جائی

یار بنوازد اگر این دل شیدائی را
 بازم اندر قدم او سر سودائی را
 سازد آواره هزاران دل بیمار غریب
 یار اگر شانه زند زلف چلیپائی را
 جز دل ما نکشد بار غم عشق بدوش
 کس تحمل نکند بار شکیبائی را
 لعل جان بخش تو اینگونه که اعجاز نمود
 رونقی تازه دهد ملت ترسائی را

سرورا منفعل از شیوه رفتار کنی
 چون خرامان کنی آن قامت رعنائی را
 خلق عالم همگی محو جمال تو شوند
 پرده برداری اگر طلعت زیبائی را
 اشك خونین من از قلزم زخار گذشت
 غرقه در بحر بین مردم دریائی را
 تا شدم با خبر از مسلك سالوس وریا
 به دو گیتی ندهم عالم رسوائی را
 شاه با بیدق و فرزین ورخ واسب و سوار
 پایلتن وار عجب کرده صف آرائی را
 ساقیا جام بلورین و می ناب کجاست
 تا بنوشم بقدرح باده صهبائی را
 دور گردون بمراد دل ما گر که نگشت
 بهم اندر شکنم گنبد مینائی را
 این پری گر که بدین حسن ولطافت گذرد
 صورت روح دهد جسم هیولائی را
 روز و شب در طلب یار بجان میکوشم
 حیوانند که خواهند تن آسائی را
 شاهد شوخم اگر از حرم آید بکنشت
 بی شك از ره ببرد پیر کلیسائی را
 زهره را زهره خنیاگری از دل برود
 بشنود گر ز مَهَم زمزمه نائی را

هَمَّتْ زاهد و آن کوشش مردانه که کرد
ساخت در خانه نهان شاهد هر جائی را

صهبای وحدت

ساقی صهبای وحدت کرده قدری می در آب
تا عیان گردد بکثرت عکس روی وی در آب
نوش کن ز آب محبت جرعه ای وانگه ببین
هـا مِّنَ الْهَاءِ جَعَلْنَا كُلَّ شَيْءٍ حَنِى در آب
مطرب خوش لهجه شیرین سخن با شعر تر
گاه شکر ریزد از لب گاه شهد ازنی در آب
تا نگردی غرق اندر بحر بی پایان عشق
دُرّ دریای حقیقت را بیابی کی در آب
تا بفکر نام و ناموسی چنان پندار مت
هر بنا بر پا نمائی هست او را پی در آب
از سحاب دیده مجنون زبس بارید اشگ
خیمه لیلی فروشد با تمام حی در آب
چون سمندر زاهد را در خرمن آتش در ای
تا به کی چون بط نمائی عمر خود راطی در آب

شاهد یکتا

دوش در میخانه دیدم شاهد یکتا گذشت
 مست و مخمور و خراب از باده صها گذشت
 کشتن عاشق بشمشیر جفا محتاج نیست
 میتوان با نیم غمزه بهر قتل ما گذشت
 ترك چشمانت ز بس خونها که در عالم بریخت
 خون مظلومان در این وادی ز صد دریا گذشت
 در سواد تار مویت هر دلی شد مبتلا
 روز روشن پیش چشمش چون شب یلدا گذشت
 در میان پیچ و تاب زلفت ای زنجیر موی
 دود آه بیدلان از گنبد مینا گذشت
 گفتم از دام بلایت صید دل گردد رها
 آفت جان و دل آمد اندر این صحرا گذشت
 گفته بودم دل نگهدارم زمهر گلرخان
 خیل مژگان تو دیدم بر صف دلها گذشت
 شعله نار محبت سوخت جان صد کلیم
 چون زرویت پرتوی در سینه سینا گذشت
 بر سر دار تجرّد هر که شد منصور وار
 از سر هستی بکلی و ز جهان یکجا گذشت
 در شمار زندگانی نباید ایام فراق
 عمر نبود آنچه در هجران تو بر ما گذشت

خاطر مجموع مجنون در پریشانی فتاد
 چون نسیم صبحدم بر طرّه لیلی گذشت
 سر فرازی دو گیتی در کلاه عاشقی است
 با قباب عقل و دانش کی توان آنجا گذشت
 هر که در بازار حسنت مشتری ماه شد
 داد داد مفلسی از سود این سودا گذشت
 خواست تا زاهد کند حال دل خونین رقم
 خون چکان شد خامه اش تا روی این طغری گذشت

جان نثار قدمش

این پری کیست که در خانه ما آمده است
 این بت ساده ندانم ز کجا آمده است
 نور جان و دل ما روشنی محفل ما
 آنکه خورشید و مهش محو لقا آمده است
 مشتری مات رخس زهره گرفتار جمال
 زحل آشفته سهیلش چو سها آمده است
 جان نثار قدمش مرد و زن پیر و جوان
 بنده خاک رهش شاه و گدا آمده است
 بهر بوسیدن خاک در او از سر شوق
 پشت پیر فلک اینگونه دوتا آمده است
 تا غزال دل مجروح در آرد بکمند
 با خدنگ مژه آن زلف رسا آمده است

شور بیداد مخالف زده آتش بعراق
 تا که آن ترک حصارى بنوا آمده است
 عنبرین گشته جهان از نفس باد بهار
 تار گیسوی تو تا دست صبا آمده است
 دم زاهد که سبقت برده زانفاس مسیح
 زنده زان لعل لب روح فزا آمده است

ما خضر زمانیم

ای سرو روان قامت موزون بلندت
 وی رشته جان زلف چلیپای کمندت
 آهوی دل از بهر چرا در چمن چهر
 نخجیر صفت گشته گرفتار ببندت
 بالای فلک خم شده چون شکل هلالی
 تا بوسه زند خاک کف نعل سمندت
 ما خضر زمانیم، خوش و خرم و جاوید
 کاحیا شده ایم از لب شیرین چو قندت
 این خال بر خسار تو یا دانه که بر دام
 یا مجمره سوزی بود و دود سپندت
 ای نوگل خندان منما روی برندان
 ترسم که حریفان زیر ما بیرندت
 هان ناصح خود بین چه دهی درد سرما
 بی روز شود هر که دهد گوش ببندت

اوصاف ترا کس نتوان در سخن آورد

مدح چو منی کی شود ای شوخ پسندت
زاهد که دعا در سحر و شام سرآید
یسارب نرسد زافت ایام گزندت

یار روحانی

تا به پیش چشم ما آن یار روحانی گذشت
کاخ دل بتخانه شد کار از مسلمانی گذشت
داستان عاشقی بس طرفه بود و بوالعجب
کار ما مشکل نمود اما بآسانی گذشت
دوش اندر حلقه ما شرح گیسوی تو بود
کز سر شب تا سحر دل در پریشانی گذشت
آنچه بر ما از تو شد ای یوسف مصر جمال
کی بعالم از برای پیر کنعانی گذشت
هر که ادهم وار اندر ملک معنی پا نهاد
از سریر سروری و تاج سلطانی گذشت
شد بجانان آشنا آن کو زخود بیگانه گشت
وانکه ماند اندر خودی با جهل و نادانی گذشت
شاهد یکتا نقاب انداخت از روی چو ماه
لَنْ تَرَانِیْ گویایان بر پور عمرانی گذشت
این دل دیوانه را هر دم جنونی دیگر است
زان پری کز این سرا بی پرده پنهانی گذشت

إِنَّ قَلْبِي ذَابَ وَ الْجِثْمَانُ مِنْ حُبِّ الْحَبِيبِ

چون نگار سیمتن با روی نورانی گذشت
بعد از این ماوای زاهد کنج میخانه است و بس
زانکه بی محبوب و می ویرا پشیمانی گذشت

وادی عشق

در سوید ای دل عاشق بجز دلدار نیست
در دو عالم با کسی دلدادگانرا کار نیست
خون دل ، اشک روان ، آه سحر ، فریاد شب
حاصل ما غیر این از عشق آن عیار نیست
راه اگر نادیده رفتی غیر گمراهی مجوی
وادی عشق است اینجا سبزه و گلزار نیست
صحبت از علم لَدُنَّی پیش هر نا کس خطا است
هر گدا در بزم شاهان محرم اسرار نیست
خلوتی کاندر نهان با یار روحانی مراست
کمتر از جَنَاتِ تَجَرُّی تَخْتَهَا لَأَنْهَارِ نیست
شوخ ترسازاده گر اینسان کند یغمای دین
چاره ای در گردنم جز حلقه زُنَّار نیست
لشکر ضحاک غم تازد اگر در ملک جم
میکشانرا مأمنی چون خانه خَمَّار نیست
سرفرو بردم بجیب وحدت اندر خویشتن
دیدم اندر خانه دل غیر او دِیَار نیست

خواب خرگوشی گرفته چشم و گوش ممکنات
 غیر چشم واجب اندر ماسوی بیدار نیست
 عاشقان را حال مستی در دل شبهای تار
 خوشتر از ساز و نی و چنگ و ریاب و تار نیست
 جلوه حسن رخ جانان بجان گر طالبی
 رویجو آئینه یی کاند رخس زنگار نیست
 بهر فتح الباب دل در بارگاه کبریا
 هیچ ذکری با اثر چون ناله های زار نیست
 کار ما را با نگاهی میتوان انجام داد
 هیچ حاجت بر سپاه و لشکر خونخوار نیست
 شاه وش باید که قریان گردد اندر پای شاه
 هر سری شایسته دامن پاک یار نیست
 آزمودم سالها دیدم بلاکش عاشقی
 همچو زاهد زیر این نه گنبد دوار نیست

ترك ميخواره

دلبر امروز عجب طلعت زیبا دارد
 با دو صد جلوه روان میل تماشا دارد
 ترك ميخواره بزه کرده کمان بهر شکار
 قصد صید دل سودازده ما دارد
 می برد دین و دل و جان و تن و روح و روان
 مستبدانه سر غارت یغما دارد

بهر تسکین دل خسته ز لعل لب تو
 عاشق دلشده يك بسوسه تمنا دارد
 حرف چنگیز مگو قصه پرویز مخوان
 هر زمانی سخنی دوره تقاضا دارد
 نرگسش فتنه درافکند بهر شهر و دیار
 یار مشروطه طلب پشت بشورا دارد
 اگر از صلح عمومی غرضش فتنه نبود
 جنگ بین المللی را زچه بر پا دارد
 بی جنایت بکشد عاشق و در قوه کیست
 تاکه قانون مجازات وی اجرا دارد
 گر نه این فتنه ز چشم تو در آفاق افتاد
 از کجا وضع جهان شکل معما دارد
 از در میکرده مفتاح کرامات بجوی
 مفتی شهر کجا این ید بیضا دارد
 پیر میخانه از آن آب که در ساغر کرد
 شبیه یی نیست که اعجاز مسیحا دارد
 انقلابی که بپا شد بقیامت ماند
 ز اعتدالی که از آن قامت رعنا دارد
 زاهد ار بیخود و مستانه سخن میگوید
 از جنونی است که در مغز سرش جا دارد

راه می‌کده

پری رخان اگر از روی پرده بردارند
 دل رمیده ما را بجای باز آرند
 ز ما بگوی بآن دلفریب هر جایی
 بهوش باش که رندان شهر طرّارند
 براه عشق تو هر کس که داد جان گفتا
 فدای مردم چشمان تو که بیمارند
 نه من اسیر شدم در کمند گیسویت
 هزار دل بیکی تار مو گرفتارند
 دلا منال ز تنهائی اندر این وادی
 که عاشقان چو تو در کوی دوست بسیارند
 بکوی یار ندادند راه بر اغیار
 که ساکنان درش محرومان اسرارند
 جماعتی که ریودند گوی آزادی
 کجافکر قبا و کلاه و دستارند
 ز راه می‌کده در کوی یار باید رفت
 خوش آن کسان که در آن ثابتند و سیارند
 مرآن کسان که تمنا کنند وصل تورا
 ز هر چه غیر تو اندر زمانه بیزارند
 شراب شوق ندادند جز کسانى را
 که در جمال تو حیران و محو دیدارند

جز آنکه از لب لعل تو زندگانی یافت
 بهر که چشم گشودیم جمله مردارند
 بفرید دادن جان نیست چاره زاهد را
 که کشتگان رهش مردمان احرارند

راه خرابات

دلبرم راه خرابات نکو میداند
 عالم رندی و اسرار مگو میداند
 حال دلهای گرفتار در آن زلف سیاه
 شرح يك يك همه را موی بگو میداند
 باغ و بستان و گلستان و چمن صحرا را
 خانه و خلوت و هر کوچه و کو میداند
 میدرد پرده اسرار همه خلق جهان
 پرده داری و ره و رسم رفو میداند
 رسم نوشیدن آن یاده که در ساغر ماست
 بی زبان و دهن و حلق و گلو میداند
 شوخی و دلبری و عشوه نمائی و غرور
 مهر و قهر و ادب و خصلت و خو میداند
 طرز طراری و طنّازی و افسون سازی
 رمز رفتار بهر یار و عدو میداند
 کار مردم همه بی شرح و بیان میبیند
 حال دلها همه بی گفت و شنو میداند

به نگاهی همه اوضاع جهان مینگرد
 آنچه پیدا و نهان در همه سو میداند
 بوی گیسوی تو جان داد مرا وقت سحر
 عاشق دلشده این شمه زیو میداند
 از بن هر مژه صد چشمه روان گردیده
 سرو بالای تو را لب جو میداند
 در پریشانی حال دل ما میکوشد
 چون خیالات مرا در تك و پو میداند
 خال هندوی تو برد از دل زاهد آرام
 شیوه دلبری آنست که او میداند

نگار با صد نگار به يك نگاه

به رخ نگار چو با صد نگار زیور کرد
 به يك نگاه مرا خوار و زار و مضطر کرد
 شراب ناب به پیمود میگساران را
 بجای باده مرا خون دل بساغر کرد
 کسی که داد ترا صد هزار غمزه و ناز
 بدام زلف تو ما را اسیر کافر کرد
 چه فتنه بود در آفاق رخ نمود امروز
 مگر که چشم تو از خواب ناز سر بر کرد
 وجود دور و تسلسل محال بود اما
 هر آنکه قصه ما را شنید باور کرد

عجایبات ره عشق را نداند کس
 گمان مدار که واعظ فراز منبر کرد
 شریفتر ز تن آدمی نمیباشد
 چهل صباح خدا این عجین مخمر کرد
 نکرد هیچ جفا پیشه این چنین بیداد
 بروزگار که آن غمزه ستمگر کرد
 تناسب لب و دندان آن صنم دیدم
 حکایت از دُر و یاقوت و لعل و گوهر کرد
 پپای شوق نشایست سوی جانان رفت
 بکوی یار توان طی راه باسر کرد
 ببرد زاهد از ابنای روزگار سبق
 که درس عاشقی از روی شوق از بر کرد

عکس یار

در دلم عکس یار می آید
 گوئیا آن نگار می آید
 من که امروز مست و مخمورم
 دلبرم هوشیار می آید
 در نثار رخت زچشمانم
 لؤلؤ شاهوار می آید
 در فراق توای صنم شب و روز
 ناله بی اختیار می آید

یار امروز یاد ما کرده
 دل از او برقرار می آید
 تا گدای تو گشته ام صنما
 برشهان افتخار می آید
 زلف تو اوفتاده دست صبا
 یاکه مشک تثار می آید
 هر که در کوی تو سپارد جان
 از گلش گل ببار می آید
 بحیات تو ای صنم سو گند
 که زشاهیم عار می آید
 ساقیا باده شبانه بیار
 زانکه دفع خمار می آید
 از بر ما جدا مشو جانا
 بی توام نور و نار می آید
 پیکر من ز تو شده لبریز
 از لب تو سخن سرایم من
 گر ندارد خیال سو ختم
 که چنین آبدار می آید
 از چه رو شعله وار می آید
 تیر مؤگان او بصید دلم
 از برای شکار می آید

زاهد ا گویا گرفتاری
که ز آهت شرار می آید

استاد خرد

بسر در مدرسه علم گذر باید کرد
پیش استاد خرد کسب هنر باید کرد
جان فرسوده بتحصيل معارف دریاب
ورنه در ساغر دل خون جگر باید کرد
در پی معرفت و علم و صنایع بشتاب
حل هر نکته بتأیید نظر باید کرد
مرد عامی بحقوق بشری پی نبرد
خویش را باخبر از نفع و ضرر باید کرد
ملت و دولت و دین جمله دچار خطر است
حالیابهر وطن فکر دگر باید کرد
مملکت در کف بیگانه و مادر خوابیم
دشمن خارجی از خانه بدر باید کرد
در کمینند اجانب که بما حمله کنند
شوکت مدعیان زیر و زیر باید کرد
تا به کی عاق نیاکان کیانی بودن
شرمی ای ناخلف از روح پدر باید کرد
هر که در حفظ وطن کوشش مردانه نکرد
آبش از سر رود و خاک بسر باید کرد

از چه بیچاره و آواره بهر شهر و دیار
 بشب و روز و مه و سال سفر باید کرد
 هر که از دولت وصل تو جدا ماند شبی
 آه و فریاد و فغان تا بسحر باید کرد
 روی جانانه اگر جلوه کند زیر نقاب
 خنده بر مشتری و شمس و قمر باید کرد
 ای که انگشت فرازی بسر زلف نگار
 زآه زاهد بشب تار حذر باید کرد

انجمن معارف

امروز ز سینه غم بدر باید کرد از یاده دماغ عقل تر باید کرد
 در انجمن معارف و علم و ادب اریاب کمال را خبر باید کرد

زلف پر چین

زلف پرچین تو ای دوست بشب میماند
 قامت نخل و لبانت به رُطَب میماند
 روزگار من اگر گشت سیه نیست عجب
 خال هندوی ترا گوشه لب میماند
 از ازل هر که سخن از لب لعل تو شنید
 تا ابد در شغف و شوق و طرب میماند

آشنای سرکوی تو چه شاه و چه گدا
دور و بیگانه ز اقوام و نسب میماند
مدعی دید چو گیسوی تو اندر کف ما
شد پریشان و ز حیرت بعجب میماند
آنکه در راه طلب سیب ز نخدان تو دید
در چه افتاد و زسیاره عقب میماند
چشم تو وحشی و آنخال سیاهت حبشی
روی رومی و ملاحی بعرب میماند
هر که از غمزه او کشف معانی ننمود
عاقبت جاهل و بی علم و ادب میماند
آتش کز رخ رخشان تو افتاده بجان
عود در مجمر دل همچو حطب میماند
انقلاب از چه کند ترک تو در کشور دل
اعتدال قد تو گرنه سبب میماند
نازنینا بشری یا ملکی یا روحی
یا که از حور و پری بر تو لقب میماند
یار ایرانی من دلبر روحانی من
خاک کوی تو به از شام و حلب میماند
هر که در وادی عشق تو قدم زد صنما
در ره وصل تو جانا به تعب میماند
جان زاهد شرر نار محبت بگداخت
شعله آتش آهش بلهب میماند

خیال یار

چرا دل میطپد یا رب مگر دلدار می آید
 بدل بی اختیار امشب خیال یار می آید
 اگر باد صبا سازد پریشان جعد مشکینش
 تو گوئی کاروانستی که از تاتار می آید
 جمال واجب اندر جامه امکان تماشا کن
 دمی کان سرومه سیما سوی بازار می آید
 اگر آن نوگل خندان خرامد جانب بستان
 گلستان تا ابد حیران در آن رخسار می آید
 عجب دارم ز حال دل که چون مستانه پا در گل
 گهی افتان گهی خیزان بناهنگار می آید
 مگر این جان شوریده شب دوشین چه نوشیده
 که اینسان مست و آشفته است و مجنون وار می آید
 روان روح و روان ما، باستقبال جان ما
 بصد لطفش بین بر بستر بیمار می آید
 بحال کوه کن سودی نبخشد وقت جان دادن
 که شیرین بر سرش با دیده خونبار می آید
 نگار گلغذار من چو آید در کنار من
 جهان بر چشم تار من پر از انوار می آید
 بین آن ترک مستانه برون گردیده از خانه
 برای بردن دلها در این بازار می آید

مرا در دیست پنهانی که در مانش تو میدانی
 ز افلاطون یونانی کجا این کار می آید
 کسی کو صد مسیحا را نماید از دمی احیا
 کند قطع حیات ما چو در رفتار می آید
 رموز علم الاسماء کند تلقین به یک ایما
 لب شکر فشان او چو در گفتار می آید
 بکوی یار روحانی چو زاهد گر شوی فانی
 عیان بینی همان کز عالم اسرار می آید

مقصد اصلی

گر لب دلبر ما بر لب پیمانه نبود
 مقصد اصلی ما گوشه میخانه نبود
 حسن خویان اگر از پرده نیفتاد برون
 بجهان هر طرفی این همه افسانه نبود
 شعله شمع محبت اگر این جلوه نداشت
 شور خود سوختن اندر سر پروانه نبود
 گر بهم بر نزدی باد صبا طره او
 گیسوی پر شکنش مستحق شانه نبود
 خیل انبوه غمش منظر دل کرد خراب
 با وجودی که جز او صاحب این خانه نبود
 با سپاه مژه در کشور دل حمله نمود
 لایق لشگر او این ده ویرانه نبود

دل بزللف سیهش گشت گرفتار و اسیر
حبس تاریک سزای دل دیوانه نبود
آفتاب رخ او سایه نشین از چه شدی
گر که اندر ره او دیده بیگانه نبود
زاهد آندم که قدم زد بره عشق نگار
هیچ در خاطر او جز رخ جانانه نبود

دل مستمند

خواهید اگر که حکمت قُدّوس بنگرید
فَرّهما و جلوه طاروس بنگرید
آنرا که بود قصد دل مستمند ما
بیمار و زار و خسته و محبوس بنگرید
شاهان تمام بر لبشان زهر جان گزا
جای شراب و شهد و می و یوس بنگرید
فرزین پیاده مات و بغیل فنا سوار
خالی ز شاه ، خانه قریوس ، بنگرید
یک فرقه را خطابه قال إخسّو جواب
بخت سیاه و طالع منحوس بنگرید
یک دسته را ترانه یا ویلنا یلب
آه و فغان و ناله و افسوس بنگرید
برباد رفت تخت سلیمان و ملک جم
این نکته را مبرهن و محسوس بنگرید

خون قباد و بهمن و کسری بجای می
 در جام کاسه سر کاوس بنگرید
 دارا چه شد سکندر و آئینه اش کجا است
 تاج کیان و شوکت سیروس بنگرید
 کو گئو و زال ورستم و اسفندیار و سام
 خاک فنا بفرق سر طوس بنگرید
 ضحاک شوم و فتنه چنگیز و قتل عام
 بانگ و درای نادری و کوس بنگرید
 نی پس گرفت دست حق از نیلا کلاه
 پاداش جور مملکت روس بنگرید
 قوس الصعود میل بقوس النزول کرد
 زین قهقرا ترقی معکوس بنگرید
 تفسیر آیتِ لِمَنِ الْمُلْكُ بر ملا
 از نغمه های دلکش ناقوس بنگرید
 مشکوة دل زجابه مصباح کبریاست
 شمع و چراغ و مشعل و فانوس بنگرید
 قاضی نمود حکم غیابی بقتل ما
 زرق وریا و سمعه و سالوس بنگرید
 صوفی درید پرده آئین و عدل و داد
 شرم و حیا و غیرت و ناموس بنگرید
 ابلیس مدعی است که کالای ما برد
 مکر و دغا و حیلت جاسوس بنگرید

تا کی برای کشف حقایق بصبح و شام
 قانون شیخ و نسخه قاموس بنگرید
 چون زاهد ار ز جام تجلی شوید مست
 اسرار غیب حضرت قدوس بنگرید

و عدهٔ توبه
 دل وعده داد توبه نماید زعشق یار
 با ما باتفاق ولیکن وفا نکرد
 ناگفته ترك عشق ، شنید او چو نام دوست
 بگداخت زاشتیاق و بما اعتنا نکرد

لب شیرین

لب شیرین تو ای شوخ مکیدن دارد
 نمکین پسته لعل تو چشیدن دارد
 چون بهر لحظه ترا جلوه و حسن دگر است
 دمبدم طلعت زیبای تو دیدن دارد
 تا که اندر چمن چهر تو شد سبزه پدید
 ای بسا آهوی دل میل چریدن دارد
 نقد جانها بکف از بهر تو ای یوسف مصر
 هر که را مینگرم شوق خریدن دارد
 گر کند حمله غزال تو بهنگام شکار
 شیر از هیبت او عزم رمیدن دارد

مرغ روح از قفس تن بهوای تو مدام
 بسال بگشاده و آهنگ پریدن دارد
 الف قسامت دلجوی ترا گر نگردد
 دال سان ، سرو ، تمایل بخمیدن دارد
 داستان من و او طرفه حدیثی است عجیب
 مصلحت نیست بیان ، ورنه شنیدن دارد
 عشق را جامه بجز کسوت رسوائی نیست
 پرده نخوت و ناموس دریدن دارد
 مگر آن شاهد جان جانب ما گشته روان
 که دل اندر خفقان است طپیدن دارد
 سخن روح فزا از دهن شاهد شوخ
 گر چه دشنام بود شوق شنیدن دارد
 زاهد از همت عالی نکشد ناز ولی
 ناز بالای تو ای سروکشیدن دارد

عید و بهار

عید است و بهار آمد ، آفاق معطر شد
 از صوت هزار آوا ، گوش فلکی کر شد
 بنگر بچمن امروز کز لاله چسان هر دم
 چون روی نگار ما در جلوه دیگر شد
 گیتی شده مشگ افشان از نستر و سنبل
 یا آنکه هوا بویا زان جعد معنیر شد

از حوت محول شد در برج حمل خورشید
 براهل جهان عشرت یکباره مقرر شد
 ساقی قدحی پر کن زان باده روحانی
 کو دافع زنگ غم ز آئینه خاطر شد
 زان باده جمشیدی در جام فریدون ریز
 کاوضاع جهان پیدا در گردش ساغر شد
 هم می بقدر آمد کایام فرح آمد
 هم دامن گلشن پر از لاله احمر شد
 باز از اثر نوروز گل خیمه بصحرا زد
 عیش و طرب و شادی صد گونه میسر شد
 گلزار معانی را پر سوسن و نسرين بين
 زان صورت زیباکان با نادره دلبر شد
 شمشاد بسر زد تاج یا قامت او یا کاج
 یانخل و یا طویی یا سرو صنوبر شد
 سیمین تن و مه سیما مثل تو کجا حاشا
 حسن تو چه حاجت با پیرایه و زیور شد
 در آتش رخسارت پرواز کنان زاهد
 پروانه صفت سوزان در شعله آذر شد

فراش صبا

فراش صبا فرش زمرد بچمن داد
 ستای سحاب آب با طلال و دمن داد

اطفال گلستان زشعف خرم و خندان
 تا دایه رحمت بلب لاله لبین داد
 سلطان سریر ازلی خلعت شاهی
 بردوش گل از حله و دیبای یمن داد
 خیاط قدر دوخت دو صد جامه الوان
 بر قامت اشجار و ریاحین و سمن داد
 زاجسام و صور یکسره ماهیت اشیاء
 زان نفخه شد ایجاد که دم روح بتن داد
 بر چهره خویان قلم صنع الهی
 خال و خط و چشم و لب و ابرو و ذقن داد
 ذرات جهان را همه زاعراض و جواهر
 پسیرا هن هستی بتقاضای بدن داد
 بر نوع بشر خامه فیض احدیت
 هوش و خرد و مدرکه و فهم و فطن داد
 در حیرتم از حکمت تشریع که از چبست
 ما را نظر اندر رخ خویان قدغن داد
 پر مشگ تر و عنبر سارا شده آفاق
 تا زلف رسا را بجبین چین و شکن داد
 جز آنکه فرو ریخت زیروانه دل پر
 بر شمع محبت که توان گفت لکن داد
 قسام ازل قسمت ما جرعه کشی کرد
 روزی که بما ذائقه بخشید و دهن داد

امروز بکوش ای دل و خوش باش که فردا
 نتوان خبر از سلسله دور زمن داد
 کو کاخ فریدون و جم و جام جهان بین
 بر باد فنا حادثه بنیاد کهن داد
 ای حور پری زاد ندانم که چه استاد
 تعلیم تو افسون گری و حیل و فن داد
 بیداد حسینی اگر ای ترک نوازی
 تحسین کند آنکس که ترا صوت حسن داد
 آهوی خطا کرده گذر جانب صحرا
 یا گیسوی پر چین تو شرحی زختن داد
 ما را بغم و درد تو بنمود گرفتار
 آنکس که غم و شادی و اندوه و محن داد
 دی با رخ افروخته در بزم حریفان
 ساقی قدحی پر زمی ناب بمن داد
 ای کاش رقیب از بر ما زود شدی دور
 یا بازی غیرت بهیولاش کفن داد
 ویرانه نشین بلبل و یو مان بگلستان
 طاوس نهان جلوه گری فاش زغن داد
 بیچاره هجران تو کی فکر خود افتاد
 آواره عشق تو کجا داد وطن داد
 هر قطره که از دیده ما ریخت بدریا
 خجلت به دُر و لؤلؤ و مرجان عدن داد

زاهد اگر از بند تو ای شوخ شد آزاد
با ناطقه داند که چسان داد سخن داد

کابینهٔ حُسن

ساقی قدحی پر ز شراب کهن آورد
مطرب غزلی طرفه میان سخن آورد
بخت از اثر طالع فیروز در امروز
در محفل ما آن بت پیمان شکن آورد
گلزار معانی شده پر سوسن و نسرين
بستان معارف سمن و نسترن آورد
هر سو نگری سنبل و سیسنبَر و سوری
هر جا گذری یاس و گل و یاسمن آورد
باغ از دم انفساس صبا گشته معطر
انواع ریاحین و شقایق چمن آورد
خلاق معانی همه اشکال صور را
بریکدگر از کَلک قضا مقترن آورد
در مجلس ما هیئت کابینه حسنت
از خال و خط و زلف و جبین انجمن آورد
بیداد مخالف زده راه دل عشاق
شکوی که بنظمیه از این راهزن آورد
طرار غریبی پی یغمای جواهر
نی حمله بدل بلکه بییت الحزن آورد

بس خون دل از دیده فرو ریخت بدامن
تا عاقبت این چشمه عقیق یمن آورد
عمری بهوس از پی هر کس که برفتیم
آخر ثمرش حسرت و رنج و محن آورد
ایام گل و فصل بهار از چه ننوشتید
زان باده که آن سرو قد سیمتن آورد
ای شاهد شیرین وش خورشید شمایل
عشق این چه بلا بود سر کوهکن آورد
نازم بسحایکه ز صحرای محبت
از برگ گل اندام ترا پیرهن آورد
تا زاهد مجنون نرود جانب هامون
زان زلف رسا گردن جانرا رسن آورد

محفل ما

مجلس امشب ما به ز شب دوش بود
زانکه اندوه و محن محو و فراموش بود
ایکه باور نکنی قَدْ جَمَعَ الشَّمْسُ وَ قَمَر
ماه و خورشید مرا هردو در آغوش بود
رشک باغ ارم و خلد برین محفل ما است
که به پهلوی من آن سرو قباپوش بود
ازیر ما نرود سوی گلستان و چمن
هر که را معرفت و مدر که و هوش بود

دل گرفتار بدام صنی شد که مدام
 گیسوی پر شکنش تا بسر دوش بود
 تا قیامت بود آشفته و مخمور و خراب
 هر که را باده زلزل لب تو نوش بود
 نکند بر رخ خویان پر یچهره نگاه
 هر که را دیده بر آن زلف وینا گوش بود
 از جفای حرکات تو الا ترک نهاد
 اشگ ما سرخ تر از خون سیاوش بود
 فارغ از صومعه و دیر و کلیسا و حرم
 هر که در خانه یکی دلبر مه روش بود
 هر که اشعار ملیح تو شنید ای زاهد
 طوطی ناطقه اش پیش تو خاموش بود

طوفان بلا

تا دیده برخسار تو ای یار نظر کرد
 سیلاب سرشگ از مژه جاری ز بصر کرد
 جز عاشق دلداده بمیدان محبت
 پیکان بلا را که توان سینه سپر کرد
 از نوحه مرغان هوا دوش نخفتیم
 کاین زمزمه گوش فلک از غلغله کر کرد
 طوطی بتکلم شد و صاصل بترنم
 بلبل بچمن ناله و قمری بشجر کرد

عکس رخ جانان چو در آئینه عیان شد
 عشق آمد و آفاق پر از فتنه و شر کرد
 ذات احدیت که باقلیم عما بود
 از عالم لاهوت بناسوت سفر کرد
 اسرار نهان فاش و عیان گشت و هویدا
 تا دیو دغا رخت از این خانه بدر کرد
 هر کس که شد از محنت هجران تو بیمار
 فریاد و فغان از سر شب تا بسحر کرد
 زاهد که پیاد صنمی خاطر خوش داشت
 طوفان بلا هستی او زیر و زیر کرد

ماه بطحاء

گل خیمه بصحرا زد یا عید کبیر آمد
 یا مائده رحمت از چرخ بزیار آمد
 ماه از افق بطحا سرزد بهمه دنیا
 خورشید جهان آرا در خانه شیر آمد
 زاغان بیابان را شد موسم خاموشی
 مرغان گلستان را هنگام صفیر آمد
 شد صادر اول را دستور چنین صادر
 کو دعوت یزدان را فرخنده بشیر آمد
 کی محرم از آدنی بر خیز نما افشا
 سزیکه میان ما در پرده ستیر آمد

کن وصف شهنشاهی کز کثرت آگاهی
 در معرکه هیجا چالاک و دلیر آمد
 ما بنده فرمانش پرورده احسانش
 شاهی که بما فیها سالار و امیر آمد
 جز شاه سلونی فر ما را نبود رهبر
 کاسرار نهانی را دانا و خبیر آمد
 تا دین نشود کامل نعمت نشود شامل
 کاین موهبت عظمی از حی قدیر آمد
 هر دل که نشد قابل صهبای ولایت را
 قَدْ ذَاقَ مِنَ الزَّقُومِ فِی نَارِ سَعِیرِ آمد
 هرگز نکشد بیرون سر از خط فرمانش
 در حلقه گیسویش هر دل که اسیر آمد
 هر دل که نشد صافی در پوته هجرانش
 از دیدن رخسارش محبوب و ضریر آمد
 اریاب ولایش را جا جنت جاویدان
 خصمش بجهنم شد منکوب و حقیر آمد
 در مصطبه وحدت ما سرخوش و خماریم
 زان بساده روحانی کز حضرت پیر آمد
 هر کس که چو زاهد شد در سلك غلامانش
 فارغ ز هر آرایش و زشاه و وزیر آمد

ید بیضاء

بدل معاینه روی حبیب پیدا شد
 جمال شاهد جان بی حبیب پیدا شد
 از او بخواه بعالم هر آنچه می طلبی
 که هر چه هست از آن دلفریب پیدا شد
 درخت قامت آن گلزار مه سیما
 ببار آمد و عتاب و سیب پیدا شد
 مدام سر بگریبان فکر باید بود
 که آیت ید بیضاء زجیب پیدا شد
 بچین زلف تو صد کاروان دل گم گشت
 بزنگار هزاران غریب پیدا شد
 قدوم گل چو صفا داد باغ و صحرا را
 بمرغزار چمن عندلیب پیدا شد
 غرض زدوده اسحق ماه کنعان بود
 که زاد ساره و شیخی عجیب پیدا شد
 دماغ خسته ما را چه سود گر چه بسی
 ولی و مرشد و شیخ و نقیب پیدا شد
 بکوی عشق بیا خاک باده نوشان باش
 که هر مقام فراز از نشیب پیدا شد
 امید خیر محال است هر که را در جهل
 پس از شباب علامات شیب پیدا شد

بِسَاسِخٍ لِّمَنْ أَلْمَلُكُ وَاحِدِ الْقَهَّازِ
 خطاب عام به اَیْنِ المَجِیب پیدا شد
 مسلّم است که دانا بسان نادان نیست
 سعادت ابدی از لبیب پیدا شد
 عذار مغیجگان را گرفت خط سیاه
 بماه عارض خویان لهیب پیدا شد
 نوای نغمه ناقوس شد بناله بلند
 میان ملت ترسا صلیب پیدا شد
 چوروح عشق روان شد بپیکر آدم
 میان خیل ملایک رقیب پیدا شد
 بخون کیست شد آلوده پنجه افلاک
 برای چیست که کَفَّ الخَضِیب پیدا شد
 برای جامعه هنگام نکته دانی گشت
 که در ممالک ایران ادیب پیدا شد
 بخط و خال غزالی دلم گرفتار است
 کز و هراس به شیر مهیب پیدا شد
 بیار ساقی از آن آفتاب آتش فام
 کز و به دیو طبیعت شهیب پیدا شد
 تو دانی این دل بیمار چیست درمانش
 برای درد محبت طیب پیدا شد
 اگر نه علت غائی زعشق زاهد بود
 ز چیست کاین همه صبر و شکیب پیدا شد

رخ جانانه

آن پری گر که خرامان سوی گلزار شود
 گل بپیش قدمش سجده کنان خار شود
 رونق از سوسن و نسرين و رياحین برود
 چشم نرگس به رخس والہ و بیمار شود
 چشم مستش اگر از خواب گران برخیزد
 ای بسا فتنه خوابیده که بیدار شود
 هر که در دیر مغان باده گلفام کشید
 عاقبت مسکن او خانه خمار شود
 عالمی خوشتر از این مرتبه دل را نبود
 که بدام صنمی ساده گرفتار شود
 عاشق صادق اگر بر دل بنشیند
 بییقین در حرمش محرم اسرار شود
 گر شبی جلوه کند ماه من از زیر نقاب
 روشن از پرتو رویش در و دیوار شود
 چشم بیگانه نبیند رخ جانانه ما
 تا نه اندر طلبش از مژده خونبار شود
 اشک خونین مرا بین که بیاد لب او
 قدر مرجان شکنند لؤلؤ شہوار شود
 شہرہ عشقم و پروای کسی نیست مرا
 هر که کالا طلبد جانب بازار شود

از سر کوی بتان دل نرود جای دگر
طالب یار کجا همدم اغیار شود
زاهد آندم شود از سِرّ حقیقت آگاه
که سراسیمه و سرگشته چو پرگار شود

بلای محبت

بُشری لُنا که محنت و غم را نشان نماند
طوئی لُنا که جور و ستم را زمان نماند
دریاب این دو روزه که بسیار دیده شد
در خاکدان دهر کسی جاودان نماند
زان باده ای که ریخت بییمانه میفروش
یک هوشیار در همه دیر مغان نماند
از بسکه عشق درتن مهجور حمله کرد
برجان زار طاقت و تاب و توان نماند
از آه سینه ام شرر افتاد در فلک
آنسان که یک ستاره بهفت آسمان نماند
در کوی یار دادن جان شرط اول است
کس رایگان بکوی بتان در امان نماند
آنکو شرار فتنه درافگند در دیار
شد زیر خاک وز آتش شَرش دخان نماند
عشاق در بلای محبت گداختند
خال وفا چو کنج لب دلبران نماند

طبع زمان مساعد اریاب غفلت است
جز خون دل بساغر صاحب‌دلان نماند
حال درون زاشگ روان فاش و بر ملا است
راز نهفته در دل عاشق نهان نماند
زاهد که داشت پردهٔ سالوس روی کار
شکر خدا که زو اثری در میان نماند

باده اشراقی

ترك ترسا بچه گر میل شیخیون نکند
روز شب ایندل سودا زده را خون نکند
طوطی ناطقه را حالت گفتار کجا است
شکرین خنده اگر زان لب میگون نکند
پنجه در پیچ و خم طُرّو لیلی نزنند
عاشق ار پیروی مذهب مجنون نکند
نیست کس با خبر از باده اشراقی ما
تا می اندر قدح از خم فلاطون نکند
لایق انجمن علم و معارف نشود
هر که زاشعار روان قافیه موزون نکند
شهره شهر مشو همدم اغیار مباحث
تا که این دل شده رو جانب هامون نکند
گلشن جان نکند خرم و شاداب کسی
که بن هر مژه را غیرت جیحون نکند

ساقی ساده از آن می که در این افیون کرد
 از چه در ساغر ما زان می گلگون نکند
 راه نادیده مرو خضر رهی پیدا کن
 تا تو را غول ره از مرحله بیرون نکند
 زاهد از نشأه می تا شده مخمور و خراب
 اعتنا بر حشم و دولت قارون نکند

شاهد شوخ

شاهد شوخم اگر رو بکلیسا نکند
 دین و دل را نبرد غارت و یغما نکند
 فصل نوروز هوا خرم و فیروز و خوش است
 مرده آن سقلمه که او میل تماشا نکند
 شاهد گل نکند جلوه بازار وجود
 مرغ شوریده اگر ناله و غوغا نکند
 چهره دلبر جا نانه فروزان نشود
 عاشق دلشده گر بوسه تمنا نکند
 چشم عاشق نشود ناظر رخساره یار
 تا بن هر مژه را غیرت دریا نکند
 هر که را پیروی مذهب رندان نبود
 دردل و دیده صاحب نظران جا نکند
 آن پری رو که شدم محو جمالش امروز
 وه چه خوش میرود و روسوی ما نکند

هر که اندر دل او عشق نگاری نبود

قوه ناطقه اش قافیه انشا نکند

یار ترسبچه تا می‌دهد زاهد را

مرده را جان ندهد کار مسیحا نکند

معمای مخ

هر که از من سراغ یار کند

باید این شیوه اختیار کند

مغز خود با حواس هر که شناخت

عدد نامش آشکار کند

آنکه شب را بروز پیوندد

حلقه در گوش روزگار کند

اول ماه نو میانه شب

نیمه ماه استوار کند

آخر روز را به اول شب

يُورِلُّجُ اللَّيْلِ فِي النَّهَارِ کند

دال دولت اگر کند پرواز

دل سیمرغ را شکار کند

دل سیمرغ چون بگیرد اوج

جای در قلب شهریار کند

شرق و غرب جهان مسخر اوست

بختی چرخ را مهار کند

جن وانس وملك بفرومانش

چون اشارت بگیر ودار کند
زاهد آن به که این معما را
دم فروسته اختصار کند

ظلمات تن

این حریفان بین که در ظلمات تن خوابیده‌اند
خویه غربت کرده و دور از وطن خوابیده‌اند
دوش رفتم سوی گورستان بیاد مردگان
دیدم آنجا گلرخان اندر کفن خوابیده‌اند
«خوش هوای سالمی دارد سرای نیستی»
«ساکنانش جمله یکتا پیرهن خوابیده‌اند»
هیچ دانی میوه را این شهد و شیرینی ز چیست
بسکه در زیر زمین شیرین دهن خوابیده‌اند
از ندای ارجمنی سگان اقلیم فنا
فارغ از گفتار و خاموش از سخن خوابیده‌اند
رهروان کوی معنی زیر این خاکی لعاف
از صغیر و از کبیر و مرد وزن خوابیده‌اند
عندلیبان چمن بر شاخ سرو نسترن
گشته خاموش از نوا، همچون زغن خوابیده‌اند
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا رُوحَ قَدِيمٍ
ماسوی آله سر بسر اندر و سن خوابیده‌اند

سِرُّ النَّاسِ نِيَامٌ كُلُّهُمْ حَتَّى الْمَمَاتِ
همچو زاهد بی خبر از خویشتن خوابیده‌اند

محرم راز

شوخ ترسا بچه در عشوه و ناز است هنوز
جان ما در پیش اندر تَك و تاز است هنوز
شعله شمع محبت پر پروانه دل
سوخت از غیرت و در سوز و گداز است هنوز
گر که شد بسته در صومعه و دیر و حرم
«شکر الله که در می‌کده باز است هنوز»
گوش جان از اثر زمزمه مطرب عشق
فارغ از زیر ویم نغمه ساز است هنوز
عاشقان گشته مقیم حرم کعبه دل
حاجی اندر سفر راه حجاز است هنوز
کی شود راه بر کوی حقیقت بی‌یقین
آنکه بیچاره گرفتار مجاز است هنوز
بگذر ای دل بسر تریث محمود و ببین
که چسان بر لب او ذکر ایاز است هنوز
شرح گیسوی تو کوتاه نگردد هرگز
ز آنکه این قصه پر غصه دراز است هنوز
در سری نیست که سودای خیالش نبود
همه را برادر او روی نیاز است هنوز

گرچه هندو بچه اش سحر با عجاز نمود
 ترك چشم سیهش شعبده باز است هنوز
 میخورم خون دل از دست حریفان و خوشم
 کان بت ساده مرا محرم راز است هنوز
 گرنه من نادره مجنون زمانم زچه روی
 نفاقه محمل لیلی بجهاز است هنوز
 طاق ابروی ترا زاهد سجاده نشین
 در ازل دیده و در حال نماز است هنوز

آفتابی زیر آبر

تا نگارم جعد مشکین را پریشان کرد باز
 نفخه باد صبا را عنبر افشان کرد باز
 ساخت گیتی معطر ساخت انفس نسیم
 بوستان را نافه اندر جیب و دامن کرد باز
 تازه گردید از نسیم صبحدم باغ و چمن
 ابر رحمت دشت و هامون را گلستان کرد باز
 سرو و کاج و نارون زد خیمه طرف جویبار
 زلف سنبل را صبا چون بید لرزان کرد باز
 صلصل و دراج و سار اندر ترنم با هزار
 عشق گل را مونس مرغ خوش الحان کرد باز
 ساقی گلچهره را در کف ایام باده داد
 مطرب خوش لهجه را دماساز افغان کرد باز

از فراز طور دل سر زد هزاران آفتاب
 هر که از زنگ هوا آئینه رخشان کرد باز
 مخزن گنج محبت را خراب اندر خراب
 خانه عقل و خرد را عشق ویران کرد باز
 منفعل گشت از لیش یاقوت و مرجان و عقیق
 خون حسرت در دل لعل بد خشان کرد باز
 دی شد از بهر تفرج جانب صحرا روان
 قد دلیجو را بصد آئین خرامان کرد باز
 یوسف کنعان جان بی پرده در بازار دل
 مرد وزن را واله و شیدا و حیران کرد باز
 بر جمال بی مثال افکند از گیسو نقاب
 آفتابی را بزیر ابر پنهان کرد باز
 نوك مژگان سیاهش در سویدای دلم
 گرچه زوین بود لیکن کار پیکان کرد باز
 باز در پیرانه سر سودای عشق گلرخان
 گیرودار آورد و زاهد را غزلخوان کرد باز

عاقل و فرزانه

ای که در فکر خودی از خویشتن بیگانه باش
 در طریق معرفت با اهل دل رندانه باش
 از حسیض جهل سوی اوج دانش پر گشای
 در فضای لامکان جوای آب ودانه باش

بشکن این خاکی قفس تا چند پابند هوس
 با طیور باغ جان پرواز کن هم لانه باش
 در فروغ حسن جانان هستی خود را بسوز
 پیش شمع روی او از جان و دل پروانه باش
 تا بکی خاموش زی دمساز آه و ناله شو
 همراهی با یار خواهی آستینِ حَتَّانَه باش
 گوهر مقصود نبود در لباس اسم و رسم
 طالب گنجینه ای بی گفتگو ویرانه باش
 کفر و ایمان را به اهل عقل و دانش واگذار
 در مقام عاشقی مجنون صفت دیوانه باش
 همت پیر مغان را حرز جان خویش کن
 چون شراب عشق نوشی ساکن میخانه باش
 در طواف کعبه دل سعی بنما از صفا
 چون بمقصد راه بردی عاقل و فرزانه باش
 مدعی را از درون ملک دل آواره ساز
 در جدال نفس کافر چایک و مردانه باش
 رونق بازار معشوق از نیاز عاشق است
 در میان عشقبازان زاهدان افسانه باش

بوستان معانی

یگانه شاهد ما رشک ماه کنعان باش
 باسماں شرف آفتاب رخشان باش

همای عالم قدسی در آشیانه انس
 گشای بال باوج جلال ویران باش
 روا مدار که گوئی بجمع دلشدگان
 بسان طرّه دلجوی من پریشان باش
 نظام دولت وملت بیمن همت تو ست
 بیک کرشمه تو این هر دو را نگهبان باش
 تو پور پاک کیانی واز نژاد مهان
 باقتدار و هنر وارث نیاکان باش
 ستوده گوهر و دریای حشمت و کرمی
 به بیکسان یم افضال و بحر احسان باش
 نظر دریغ مدار از جنود روحانی
 بگاه جود و عطا همچو ایر نیشان باش
 سروش غیب بگوش دل این ترانه سرود
 که دور عشق قدح نوش و شاد و خندان باش
 دلا اگر گذرت اوفتد بکشور ری
 متقیم حلقه آن زلف عنبر افشان باش
 به قمشه اهل دلی نیست آزمودم من
 تو این خرابه بهل پی سپار طهران باش
 به وصف گلشن رخسار یار زاهدوار
 به بوستان معانی هزار دستان باش

گوهر پند

باده را از چه بساغر نکنند باده فروش
 کاتش غم نشود جز بمی ناب خموش
 خواهی ار گردش ایام خرابت نکنند
 باده پیش آور ویا ساده رخی رعنا نوش
 زینت از زیور و پیرایه ترا حاجت نیست
 گوهر پند مرا گر کنی آویزه گوش
 ای دل از نور ریاضت زمـلک بالازن
 تابکی خواب و خورت کرد چوأنعام و وحوش
 جان صد عاقل و دیوانه بزنجیر کند
 گیسوی پرشکن اینگونه که افکنند بدوش
 خواب بودم بشبستان عدم روز ازل
 کرد بیدار مرا بانگ آلسستِ تو بگوش
 دیده را طاقت دیدار رخ جانان نیست
 ورنه آن روی عیان است و ندارد روپوش
 زان می لعل که دوش این دل دیوانه چشید
 بیخود و بی خبر افتاده و رفت از سر هوش
 هر که را فیض ازل رفعت شاهی بخشید
 نه بدل و هم و هراس و نه زکس خوف و خروش
 گره از کار فرو بسته ما بازنگشت
 دیگ بخشایش حق تا که نیامد در جوش

گوش جان می شنود دمبدم از عالم غیب
 گاه اوهام شیاطین و گاه الهام سروش
 جوهر ذات تو از عالم نور ازلی است
 محو و نابود بود پیش تو اشکال و نقوش
 گاه در خطه شیرازم و گاهی بحجاز
 گاه در خاک خراسانم و گاه بارفروش
 زاهد اوضاع جهان دمبدم اندر گذر است
 دل چه بندی بسپاه و حشم و خیل و جیوش

آفتاب آتش فام

نگارم آینه ای ساخت پیش طلعت خویش
 ولی دو زلف سیاهش حجاب شد در پیش
 گرت مشاهده حسن یار می آید
 نخست پرده پندار دور کن از پیش
 ترانه لَمَنْ أَمْلَكَ می سرایید فاش
 نه پادشاه بماند نه ملک و نی درویش
 امید خیر مدار از سپهر کج رفتار
 که صاف او همه درد است و نوش او همه نیش
 بغیر مردم چشم تو مست نشنیدم
 به قتل عام کند ترک کافر کیش
 ترا که پای سفر نیست راه عشق مپوی
 بیا و در گذر از این خیال دور اندیش

فسون واعظ شهر آنچنان بمردم کرد
 که گرگ گرسنه افتد میان گله میش
 بکوش در طلب علم و خویش را دریاب
 ولو به چین و به پاریس و لندن و اطیش
 نگار برده دلم را و قصد دین دارد
 چسود قاضی عدلیه را از این تفتیش
 بسیار ساقی از آن آفتاب آتش فام
 که من بسینه ندارم ز هیچکس تشویش
 هزار زخم نهان است جان زاهد را
 نمک میپاش دگر دلیرا تو یردل ریش

دیوانه عشق

جانا چو شوی بما مقابل	آتش فکونی بخرم دل
ای فتنه خیل و آفت ایل	ای داغ تو بر دل قبایل
از هجر تو رفت صبر و آرام	و ز عشق تو عقل گشت زایل
هر جا گذری بدین لطافت	جمعی بتو عاشقند و مایل
جز حسرت و درد و محنت و غم	زین مزرعه کس ندیده حاصل
هر کس که شهید شد بتیغش	مستانه رود قصفای قاتل
سودی چو نکرد اشک خونین	سعی من و دیده بود باطل
سر بر سر عاشقی نهادیم	اما چه ثمر نبود قابل
از دولت وصل ماند محروم	از عشق هر آنکه گشت غافل
کس را نبود بکوی دل راه	تا طی نکند هزار منزل

دیوانه عشق کی کند گوش اندرز حکیم و پند عاقل
 از غمزه هزار سامیرا افکنده نگون بچاه بابل
 از گوشه لب تبسمی کن تا شبهه فلسفی شود حل
 اوضاع جهان زجام دریاب در مدرسه حل نشد مسائل
 اشعار لطیف عاشقانه گفتیم بوصف آن شمایل
 زاهد منما شکایت از یار
 خود آمده ای میان حایل

زلف سخن

تا ما بسر زلف سخن شانه کشیدیم
 گیسوی ترا از کف بیگانه کشیدیم
 از خط مسلسل رقم مهر و وفا را
 بر لوح دل از همت مردانه کشیدیم
 ماسِرُ اَنَا لِحَقِّ بَسْرٍ دَارِ سرودیم
 در میکده تا ساغر شاهانه کشیدیم
 در شعله رخسار تو ای شمع شب افروز
 پرواز کنان بال چوپروانه کشیدیم
 ما باده وحدت ز کف ساقی باقی
 در روز ازل سر خوش و مستانه کشیدیم
 از کسوت سالوس و ریا گشته معرا
 از صومعه تا رخت بمیخانه کشیدیم

مجنون صفت اندر طلب لیلی مقصود
 بس آه و فغان از دل دیوانه کشیدیم
 تا روی ترا دیده اغیار نبیند
 در چشم خرد سر مه افسانه کشیدیم
 آن یوسف مه طلعت خورشید لقا را
 از جانب بازار سوی خانه کشیدیم
 آن پرده نشین لعبت چین رشک پریرا
 برق زرخ از شیوه زندانه کشیدیم
 ما قاف قناعت بگزیدیم چو عنقا
 نی بوم صفت منت ویرانه کشیدیم
 از خال لب دامن نهادیم بهر یام
 مرغان هوا را زپی دانه کشیدیم
 چل سال چو زاهد بشب و روز نخفتیم
 تا عاقبت آن طره جانانه کشیدیم

راه صحرا

عید است بیا ساغر مینا گیریم
 با دلبر ساده راه صحرا گیریم
 مردم همه زیب وزین و زیور گیرند
 ما طره شاهدان زیبا گیریم

مشرق انوار

در کون و مکان غیر تو دیار ندیدیم
 جز طلعت تو مشرق انوار ندیدیم
 در آینه انفس و آفاق و در آیات
 جز جلوه حسن رخ دلدار ندیدیم
 در شعله آتش بجز آواز اَنَّا اَللَّه
 در وادی اَیْمَن بشب تار ندیدیم
 سرمست بلا هر که شد از باده توحید
 منزلگه او جز بسر دار ندیدیم
 در عرصه میدان شهیدان شه عشق
 جز پیکر صدپاره به پیکار ندیدیم
 در مدرسه و صومعه و مسجد و معبد
 يك عاقل و فرزانه و هشیار ندیدیم
 در کعبه و بتخانه و هم دیر و کلیسا
 جز سنگ و صلیب ویت و زَنّار ندیدیم
 در انجم افلاک نمودیم بسی سیر
 جز چند عدد ثابت و سیّار ندیدیم
 در میکرده و خانقه و کوی خرابات
 يك کامل و وارسته و بیدار ندیدیم
 چندی پی تحصیل کمال از پی هر کس
 رفتیم و بجز خاطر افکار ندیدیم

آشوب زمین سحر مبین آفت دین را
 جز فتنه آن مردم بیمار ندیدیم
 سی سال فزون از پی جمعی بدویدیم
 جز کاذب و لامذهب و طّرار ندیدیم
 خود را زکّه و مه بهمه قوم نمودیم
 افسوس که یک یار وفادار ندیدیم
 با هر که در ایام نهادیم قدم را
 جز افعی و کژدم صفت و مار ندیدیم
 در حجره تجّار چه اختیار و چه فجّار
 جز دزد کمین کرده بیازار ندیدیم
 اشخاص سیاسی همه را دل شده قاسی
 افکار اساسی بجز اطوار ندیدیم
 یک طایفه آزاد و جوان مرد و وطن خواه
 یک طایفه جز مفسد و اشرار ندیدیم
 جمعی همه مو هوم پرستان هوائی
 جمعی همه جز مشرک و کفار ندیدیم
 فریاد که اندر طلب گوهر مقصود
 گشتیم همه عالم و آثار ندیدیم
 هر گوشه گروهی شده دنبال صدائی
 جز حقّه و نیرنگ و فسون بار ندیدیم
 جمعی زپی مطرب و رقاص و مقلّد
 جز بریط و طنبور و نی و تار ندیدیم

یکعده سری سرور و شایسته افسر
 این عامه بجز لایق افسار ندیدیم
 در بادیه لیلی صحرای محبت
 جز سنگ و کلوخ و خشک و خار ندیدیم
 بس کن سخن ای زاهد و افسانه میارای
 مانند تو ما نادره گفتار ندیدیم

کلاه خسروانی

ما کلاه خسروانی را ز سر انداختیم
 حشمت دنیای دو نرا از نظر انداختیم
 عقل و دین و دانش و طامات و تقوی جمله رفت
 چون نظر بر روی آن رشک قمر انداختیم
 از دم گرم و دل سوزان و آه شعله بار
 آتش اندر کائنات از خشک و تر انداختیم
 جن و انس و دیو و دد و وحش و طیور و یادرا
 بی محابا از نگین خود بدر انداختیم
 در مقام لَنِّ مَعِ الْهَمِّ مست صهبای وصال
 نعرهٔ یَا لَیْتَ قَوْمِی در بشر انداختیم
 نفس ابلّیسی و دَجَّال هوا گردن زدیم
 بر فراز طارم چارم گذر انداختیم
 بر گشودیم از جمال شاهد یکتا نقاب
 شور و غوغا و فغان در بحر و بر انداختیم

ماسویٰ مبهوت و مات و محو و حیران دور ما
 تا بجان از آتش عشقش شرر انداختیم
 در فضای لامکان و ارسته از کون و مکان
 بر بساط قرب ربّانی مَقَرّ انداختیم
 میدمد در گوش جان روحُ القُدُس بی اختیار
 تا بشهرستان دل بار سفر انداختیم
 تا بملك دل علم زد حضرت سلطان عشق
 خانه عقل و خرد زیر وزیر انداختیم
 جوهر اسرار انسانی چه شد حاصل بدست
 دُر و مرجان ریخته لعل و گهر انداختیم
 باده عشرت بجام می پرستان ریختیم
 عاشقان را در قدح لخت جگر انداختیم
 بلبلانرا مست گل پروانه را پر سوختیم
 جغد جا ویرانه طوطی در شکر انداختیم
 کیست گویا در زیان زاهد کجا شد از میان
 سالها در جستجویش یال و پر انداختیم

پرتو انوار

تا ما مقیم کوی خرابات آمدیم
 خالی زطن و وهم و خیالات آمدیم
 احیا شدیم از نفس پیر زنده دل
 آسوده از شکوک و خرافات آمدیم

رستیم تا ز دیر و کلیسا و سو منات
 ایمن ز شرّ و فتنه و آفات آمدیم
 تا طاق ابروان تو کردیم قبله گاه
 سیر از کنشت و کعبه و میقات آمدیم
 یکباره دین و دانش و تقوی بباد رفت
 فارغ ز زهد و طاعت و طامات آمدیم
 از فیل شاه واسب وزیر آمدیم زیر
 پای پیاده بر رخ اومات آمدیم
 در طور عشق بی خبر از قید ماسوی
 مستغرق تجلی آیات آمدیم
 پرواز کرد از قفس جسم مرغ روح
 برمه سواره سیر سموات آمدیم
 در دل چو تافت پرتو انوار حسن یار
 فارغ ز شمع و مشعل و مشکات آمدیم
 چون برگشود شاهد معنی ز رخ نقاب
 ما بر مثال آینه مرآت آمدیم
 زاهد صفت زیاده وحدت شدیم مست
 سر خوش برون ز کسوت عادات آمدیم

جلوه دلدار

تا کی زدور جلوه دلدار بنگریم
 وان چشم مست و فتنه هشیار بنگریم

بر ماه ناز داری و از سرو امتیاز
 چون نخل قامت تو برفتار بنگریم
 تا بر شکست باد صبا زلف آن نگار
 صد نافه زیر طُره بهر تار بنگریم
 بوسد گلوی تشنه لب تیغ آبدار
 باشد وصال دولت دیدار بنگریم
 سلطان عشق يك تنه زد بر سپاه عقل
 تا اقتدار و شحنه قهّار بنگریم
 تاکنده ایم خار هوا از زمین دل
 هر جا رویم سبزه و گلزار بنگریم
 هر کس نهاد پا بره وادی فنا
 منصور وار تن بسردار بنگریم
 تا داده ایم دل بخط و خال حسن یار
 جور و جفا و طعنه زاغیاری بنگریم
 گر آن ملک خصال نماید شبی جمال
 بخت بلند و طالع بیدار بنگریم
 تا کی روا است در غم هجرانت ای صنم
 زاهد به آه و ناله گرفتار بنگریم

ترك مست

تا آن دو ترك مست کماندار دیده ایم
 آشوب چین و شورش بلغار دیده ایم

روی چو ماه زیر دو زلف سیاه تو
 يك آفتاب در دو شب تار دیده ایم
 فرزین سوار اسب و پیاده زفیل شاه
 مات رخ تو ثابت و سیار دیده ایم
 سر چشمه حیات که ظلمات جای اوست
 در زیر خال کنج لب یار دیده ایم
 هر کس که گشت واله و شیدای آنجمال
 سر بر سنان و تن بسردار دیده ایم
 ما بوده ایم از ازل اندر رخ تو مات
 نی بس کنون بکوچه و بازار دیده ایم
 هم از شجر ندای اَنَا اَلله لَا تَخَفْ
 هم این ندا زهر در و دیوار دیده ایم
 ز آثار صنع قَادِرٍ قَيُّومٍ لَا يَزَالُ
 ما صد هزار گل زیکی خار دیده ایم
 ما دولت وصال دلارام خویش را
 بی قیل و قال و زحمت اغیار دیده ایم
 سودای عشق برده زکف اختیار دل
 ما این عمل معاینه بسیار دیده ایم
 ما کعبه مراد به بَيْتِ الْحَرَامِ دل
 بی قطع راه وادی خونخوار دیده ایم
 تا زاهد از مقام من و ماکشید پای
 او را مقیم خانه خمار دیده ایم

کوی عشق

بکوی عشق عجب گیرودار می بینم
 هجوم و جنک و جدل استوار می بینم
 عیان بدیده دل با هزار عشوه و ناز
 جمال شاهد نسرین عذار می بینم
 به رو چو بر شکند گیسوان پر چین را
 شکست لشکر روم و تاتار می بینم
 رهی ز عالم غیب است سوی ملک شهود
 رهی ز خاک به داؤالقرآز می بینم
 مباحث غره بایام و خویش را در یاب
 که این دو روز بقا مستعار می بینم
 بهر که مینگرم زیر هفت بام و سه دام
 بچار میخ مخالف دچار می بینم
 بشهر و کوچه و بازار یا اُولی الأَبصار
 وحوش و دیو و دد بيشمار می بینم
 وفا و صدق و صفا رفت از میان بکنار
 نفاق و جور و جفا آشکار می بینم
 بسیر خلوت قاضی اگر شوی راضی
 شراب و شاهد و طنبور و تار می بینم
 برای کشتن دجال نفس کافر کیش
 بدست صاحب دین ذالفقار می بینم

بزیر خاک کسی را که نیست فطرت پاک
 قرین عقرب و افعی و مار میبینم
 عَوِیل و وِیل زِدا زالبوار ز اهل ضلال
 خروش و جوش زاصحاب نار میبینم
 سر مقدس خاصان بارگاه قبول
 گهی بنیزه و گه زیب دار میبینم
 چه آمده است که من زاهد پریشانرا
 اسیر طَرّه طَرّار یار میبینم

دل آزاد

ما علم عشق از دل آزاد خوانده ایم
 نی از طریق صحبت و فریاد خوانده ایم
 فاش و عیان حقایق اسرار کائنات
 بی قیل و قال خدمت استاد خوانده ایم
 ما مژده وصال دلارام خویش را
 اندر هزار و سیصد و هفتاد خوانده ایم
 ما صرف و نحو و منطق و اعراب و اشتقاق
 فقه و اصول و کافی و ارشاد خوانده ایم
 اکسیر روح و جفر و طلسمات پیچ پیچ
 رمل و نجوم و هیئت و اعداد خوانده ایم
 آداب ختم و خلوت و تسخیر انزوا
 سِرّ حروف و زایج و ارساد خوانده ایم

ما حکمت و بیان و معانی بس بدیع
 ز اشراق جام در خط بغداد خوانده ایم
 آئین دین و دانش و احکام شرع پاک
 بی مکر و کبر و کینه و الحاد خوانده ایم
 جغرافیای خطّه اقلیم معرفت
 از روی لوح نقشه ایجاد خوانده ایم
 تاریخ دهر و نسخه اوضاع روزگار
 خالی ز شک و شبهه و ایراد خوانده ایم
 تفسیر دلپذیر خطابات اِزجعی
 از سنگ لوح تربت اجداد خوانده ایم
 طب و حساب و هندسه و سحر و سیمیا
 اسفار نفس و مبدأ و میعاد خوانده ایم
 انجام روس و شوکت پاریس و ملک روم
 زیر و زیر زفته و بیداد خوانده ایم
 ما قصه بساط سلیمان و ملک جم
 از انقلاب حادثه بریاد خوانده ایم
 احوال عاد و آتش نمرود نابکار
 کفر سباء و نخوت شداد خوانده ایم
 ما عکس روی سیرت آباء و امهات
 ز آئینه سرائر اولاد خوانده ایم
 شیرین تر از حکایت مجنون عامری
 ما داستان دلکش فرهاد خوانده ایم

بیهوده بود و باطل و نابود و بی اثر
 عمری که کنج مدرسه او راد خوانده ایم
 ما درس شوق و شیوه رفتار عاشقی
 زاهد صفت بمحضر اوتاد خوانده ایم

دیر مغان

تا که در دیر مغان باده گلگون زده ایم
 بر صف لشکر غم چیره شیخون زده ایم
 گشته وارسته مسیحا صفت از رنگ خودی
 پای همت بسر گنبد گردون زده ایم
 بسکه يك اهل دلی در همه شهر نمائد
 ما ز کاشانه برون خیمه بهامون زده ایم
 تا که بر لشکر ضحاک هوا حمله کنیم
 کایانی علم از فرّ فریدون زده ایم
 روح حکمت کند اشراق بدل ساغر راح
 مگر از مصطبه خُم فلاتون زده ایم
 تا بویرانه دل گنج نهان گشت عیان
 پشت پا بر حشم ودولت قارون زده ایم
 تا شود گم بکسان راه سرا پرده یار
 ای بسا نعل که ما بر همه وارون زده ایم
 شادی آنکه شد آواره رقیب از بر ما
 جام عشرت بلب از طالع میمون زده ایم

شاهد جان چو بر اورنگ شهی جلوه نمود
 تکیه بر تخت وی از بخت همایون زده ایم
 کس چه داند که چسان از سر شب تا دم صبح
 آه فریاد و فغان از دل پر خون زده ایم
 بس که در آتش دل از مژه خونابه چکید
 بحر احمر چه محل طعنه بجیحون زده ایم
 عشق لیلی صفتان با دل دیوانه چه کرد
 تا قدم را بره وادی مجنون زده ایم
 راحت از دردسر و همهمه عامه شدیم
 تا چو زاهد قدم از این رمه بیرون زده ایم

آینه حُسن

منم که آینه حسن روی جانانم
 منم که مشعله شمع ماه تا بانم
 بملك عشق منم شاه بیکلاه امروز
 اگر چه پور یکی سالخورده دهقانم
 سریر مسکنت و فقر جایگاه من است
 که در ممالك اقلیم روح سلطانم
 سپاه آه برآرد دمار از بد خواه
 دمی که رنجه کند خاطر پریشانم
 تهی زفیل و سوار وزیر عرصه دل
 پیاده بر رخ شه مات و محو و حیرانم

بعقل و دانش و فضل و کمال یاوه مبال
 که من یگانه بعشق افتخار دورانم
 هوای مغیبهگانم بکودکی انداخت
 کنون به کوچه و کو کنفرانس طفلانم
 هزار بادیه پیمودم و هنوز از نو
 دچار سخره دیوان و گول غولانم
 چنان اسیر شدم در کمند گیسوئی
 که در تطاول زلفش چو مار پیچانم
 اگر نظاره کنی آه شعله بار مرا
 گمان بری که مگر کوه آتش افشانم
 گل وصال در این لاله زار چون نشکفت
 عجب مدار گر از خار هجر نالانم
 خراب تر ز دل ما نیافت مأوایی
 نهاد گنج غمش را بکنج ویرانم
 همان قرار که بستم بتار گیسویت
 مدام بر سر میثاق و عهد و پیمانم
 یکام خویش اگر بینمت شبی در خواب
 هزار ماه فرو ریزد از گریبانم
 برفت زاهد و از وصل یار بهره نیافت
 در این امید بسر شد در یغ پایانم

قبله گاه دل

ای پریچهر که ما عاشق روت آمده ایم
 همچو جم جرعه کش جام و سبوت آمده ایم
 سالها در طلبیت گشته بهر شهر و دیار
 چون ترا جسته مقیم سرکوت آمده ایم
 دل چو بشنید مگر از دهنش دوش که ما
 لب فروسته زگفتار و سکوت آمده ایم
 جعد مشکین تو تا دست صبا غالیه داد
 ما بهر شام و سحر زنده زیوت آمده ایم
 قبله گاه دل ما تاشده ابروت بروت
 جمله در طاعت او راد و قنوت آمده ایم
 ما هتایی تو و عقرب نفس نحس رقیب
 آفتابی تو و ما خانه حوت آمده ایم
 تا که دیوانه زکوی تو بجائی نرود
 بسته در سلسله حلقه موت آمده ایم
 صورت و سیرت و اخلاق معانی که تر است
 ما همه شیفته خصلت و خوت آمده ایم
 سفر مانه همین بود در این توده خاک
 روح پاکیم و زسیر ملکوت آمده ایم
 ما با قلیم شهود از پی دیدار تو بود
 در لباس بشری از جبروت آمده ایم

تا چو زاهد شده مست از خم صهبای الست
پاک ز آرایش واو صاف و نعوت آمده ایم

اسرار غیبی

نهان اسرار غیبی را بگوش خامه میگویم
تو پنداری که در مستی پریشان نامه میگویم
حقایق در عباراتم دقایق در اشاراتم
رموز اندر کنایاتم عجب هنگامه میگویم
زکم و کیف و ماهیت هیولی را دهم صورت
با ندام معانی خوش بیانرا جامه میگویم
چو افزون گشت حیرانی ز شکل اول و ثانی
قیاس اقتراستی را با ستخدامه میگویم
ز قید ماسیوی رستم ز پایند هوا جستم
نه من از نفس اماره نه از لوازه میگویم
بسر دیهیم عَلَمْنَا ببر دیبای کَرَمْنَا
نه اندر تاج محتاجم نه از عمامه میگویم
سخن در کسوت ایما بهروادی کنم انشا
چو زاهد مست و بی پروا خلاف عامه میگویم

سر حلقه جمع عاشقان

ماکز می عشق سرگرانیم بین سخره بییش این و آنیم

در بحر علوم گر چه غواص	بازیچه بدست جاهلانیم
در کسوت فقر بی سر و پا	سلطان سریر لامکانیم
هم جامع مبداء و معادیم	برزخ بمیان جسم و جانیم
هم طوبی خلد سلسبیلیم	هم قاسم دوزخ و جنانیم
بر هیکل ماسوا طلسمیم	در پیکرانس و جان روانیم
محرم بمقام قاب قوسین	در قبضه دست حق کمانیم
سرمست می الست توحید	مخمور زیاده مغانیم
در تحت قُبابِ لایزالِی	هم فاش و عیان و هم نهانیم
سرچشمه آب زندگانی	سر حلقه جمع عاشقانیم
ببریده زهر چه غیر جانان	پیوسته بشاه کُنْ فکانیم
تا ساکن کوی یار گشتیم	از گردش دور در امانیم
پیراهن زهد پاره کردیم	عاری زر سوم عاقلانیم
از همت پیر گشته احیاء	هم پیر طریق و هم جوانیم
از نشأة باده شبانه	سرخوش بمیان عارفانیم
از نقش خودی تهی بکلی	بیرون ز علایق جهانیم
بگزیده بسطح اوج دل جای	آسوده زجور آسمانیم
بر چرخ عناصر و موالید	تا بنده چو ماه اخترانیم

رندیم و خراب و لابیالی

هر چند که زاهد زمانیم

اسرار دیدنی

بکوی عشق عجب گیر و دار میبینم
 هجوم و جنگ و جدل استوار میبینم
 برای کشتن اشرار روز عاشورا
 بدست صاحب دین ذوالفقار میبینم
 غریب و بی کس و بی یار شاه بطحارا
 بچنگ کوفی و شامی دچار میبینم
 دو دست میر علمدار را جدا از تن
 میان معرکه و کارزار میبینم
 بخاک و خون شده آغشته پیش چشم پدر
 جوان نارس سرین عذار میبینم
 شیهه ختم رسل نونهای زهرا را
 هزار دل ز غمش داغدار میبینم
 عروس حجله داماد را بجای خضاب
 بکف زخون شهیدان نگار میبینم
 برای سوختن خیمه گاه شاه شهید
 خروش و جوش ز اصحاب نار میبینم
 سر مقدس خاصان بارگاه قبول
 گهی بنیزه و گه زیب دار میبینم
 بشهر و کوچه و بازار آل طاهرا
 بروی ناقه عریان سوار میبینم

ببارگاه یزید پلید بی بنیاد
 شراب و شاهد و طنبور و تار میبینم
 بجای اشگ روان خون زدیده زاهد
 برای یاری آن شهریار میبینم

شور قیامت

ای دل بیا که شور قیامت بپا کنیم
 یعنی گره ز طُرّة دلدار وا کنیم
 درمان درد ما که دو عتاب لعل اوست
 باید مکید و درد نهانی دوا کنیم
 اخلاق عامه لطمه زند خاص و عام را
 باید رسوم مردم نادان رها کنیم
 رامی خدا و تیر قضا در کمان قهر
 کو چاره جز که بر در او التجا کنیم
 خواب و خور جهان ببهائم گذاشتیم
 عیش آن بود که با صنمی مه لقا کنیم
 بار دگر اگر بکمند آید آن غزال
 صیدی چنین زدام نشاید رها کنیم
 بخت ار مساعد آید و طالع مدد کند
 در کوی یار هستی خود را فدا کنیم
 در معبری که یار گل اندام بگذرد
 ما خاک مقدمش به بصر توتیا کنیم

زاهد ترا ترانه جان بخش ارجعی
گوید بیا که روی دل اندر خدا کنیم

یار گریز پای

تا دیده بروی یار دارم	با گلشن و گل چه کار دارم
از دیدن چشم مست ساقی	پیوسته بسر خمار دارم
هر شام و سحر دلی پریشان	زان طُـرّـه مشکبار دارم
جانی بهزار غم گرفتار	از عشق تو ای نگار دارم
دیرست کز آن لبان شیرین	بوسی دو سه انتظار دارم
بنوازی اگر من گدا را	بر پادشه افتخار دارم
تو میروی و من از قفایت	می آیم و آه زار دارم
گفتم که بیا دمی برما	گفتا که من از تو عار دارم
ای یار گریز پای عیار	از تو گله بی شمار دارم

با چون تو گلی فراغت ایدوست

از رفتن لاله زار دارم

خوشوقتم اگر بروم از جمع

چون تو صنی کنار دارم

می میخورم و امید رحمت

از حضرت کردگار دارم

برگردن دل ز تار مویت

برگردن جان مهار دارم

دوریت مباد از من زار

من بی تو کجا قرار دارم

آوازه شعر و شاعری را

در مدح تو انتشار دارم

بازار متاع عاشقی را

رونق ز تو گلزار دارم

در دیده زاهد ار درآئی

جان در قدمت نثار دارم

خیالات دل

نه من لعل و گهر سفتم

نه همچون غنچه بشگفتم

خیالاتی بدل آمد

من آنها بر زیان گفتم

کدورتها بدل دیدم

بجاروب صفا رفتم

گذر کردم بکنج دل

هزاران گنج بنهفتم

بـطاق ابروی جانان که با درد و غمش جفتم
 غـبار غـم زلوح دل بـصـهای مغان رفتم
 بهای من خدا باشد تو پنداری که من مقتم
 چو زاهد کرد انکارم
 بروی او بر آشفتم

مقام زاهد و اشعار آبدار

بـچـهر دلبـر من زلف تابدارش بین
 بـقـصد بستن دلها طناب دارش بین
 بـرـیز سایه اگر آفتاب میطلبی
 به مه ز عنبر سارا نقابدارش بین
 رموز فتنه و آشوب و جنگ و خونریزی
 از آن دو نرگس فتن خوابدارش بین
 پیاده مات رخ اسب شاه فیل سوار
 سپهر و مشتری و مه رکابدارش بین
 فروغ نور تجلی گداخت جان کلیم
 بطور عشق دل التهابدارش بین
 اگر به لعل لب یار کامیاب شوی
 حیات جان ز دهان لعابدارش بین
 می ظهور بجام بلور در کف حور
 گناه مردم مست ثوابدارش بین

گذشت بر من واز ناز التفات نکرد
جلال وجاه ونگاه عتابدارش بین
بسنگلاخ فنا صد هزار سحر وطلسم
هزار غول براه سرابدارش بین
بیا بعزم تماشا کنار ساحل دل
محیط قُلُوم بحر حبابتارش بین
به بوستان معانی به لاله زار سخن
مقام زاهد و اشعار آبتدارش بین

مقام حقیقت

دلا مقام حقیقت ز سالکانش جوی
سرای حضرت سلطان زیبایش جوی
قدم گذار بفصل بهار در گلزار
نوای دلکش مرغان آشیانش جوی
گل مراد نچینی زمر غزار جهان
بلاله زار دل از جیب باغبانش جوی
پی زلال بقا همعان خضر مباح
حیات جان زلب لعل دُرَفشانش جوی
بگو بحاجی وامانده در دیار حجاز
که قبله حرم از طاق ابروانش جوی
شراب وشاهد وساقی وجام اشراقی
ز ساکنان سرا پرده مغانش جوی

بیا رموز تَدَلّی و سِرِّما اوّحی
 ز طوطی شکرستان لا مکانش جوی
 بسطح دائره خط یار دور عذار
 نشان نقطه موهوم از دهانش جوی
 بشوق نافه بتاتار چین خطا رفتی
 بتار گیسوی پر چین دلستانش جوی
 دوی درد دل زاهد از طیب مپرس
 زسیب و سنبل و عناب وارغوانش جوی

دل زاهد

دلا زمردم بد انفراد پیداکن
 کمال خواهی اگر اوستاد پیداکن
 غم گذشته و آینده کار دانا نیست
 تو قلب خرم و خندان و شاد پیداکن
 بگو بواعظ افسانه گوی بی حاصل
 برو بمدرسه قدری سواد پیداکن
 بدین مزدک و آئین او مرواز راه
 خبر ز فتنه دور قباد پیداکن
 ببین بعاقبت کار هر رمز و پرویز
 برای نظم جهان عدل و داد پیداکن
 نفاق کشور جم را خراب و ویران کرد
 تو بهر حفظ وطن اتحاد پیداکن

دوای درد ترا در تو آفریده خدای
 بگير دامن خویش و مراد پیدا کن
 براه بادیه بی پیر و خود سرانه مرو
 بحرف دلکش پیر انقیاد پیدا کن
 حدیث اُشْتُنِ حَنَانِهْ گر شنیدستی
 خبر زعالم عشق از جماد پیدا کن
 مرا بسر زنش خلق از تو دوری نیست
 ترا که گفت که با ما عناد پیدا کن
 در این سرای طبیعت قرارگاه مساز
 رهی به عالمِ سَنِعُ شِداد پیدا کن
 سرای حضرت جانان بود دل زاهد
 تو نیز طالب یاری فواد پیدا کن

دل عشاق

آتشی در دل عشاق بر افروخته ای
 که تر و خشک وجود همه را سوخته ای
 ابتلای شب هجران خود از روز ازل
 جامه یی هست که بر قامت ما دوخته ای
 فتنه چشم تو صد خانه دل کرد خراب
 این همه جور و جفا را زکه آموخته ای
 گرنه چشمانت پی غارت دلها هستند
 این همه تیر و کمان بهر چه اندوخته ای

کاوه این نکته خطا گفت که صدیوسف مصر
 ای زلیخا بکلافی زچه بفروخته ای
 بوسه ای از لب جان بخش تو ای جان جهان
 ما بصد جان بخریدیم و تو نفروخته ای
 زاهد از کاوه دل راه فتوحی بکف آر
 زآنکه ضحاک هوا از تف دل سوخته ای

آتش عشق

بر چهر تو تا زلف دو تا راه گرفته
 اردوی حبش روم بدلتخواه گرفته
 هندوچه تسخیر کواکب زکه آموخت
 کاینگونه با فسون کره ماه گرفته
 از بهر سخن چونکه گشودی لب شیرین
 آوازه شیرین تو افواه گرفته
 سیب زنخت گر نر بودی دل خویان
 یوسف زچه روجا به ته چاه گرفته
 این قوس و قزح یا بمحیط رخ تو خط
 یا هاله بود دائره برماه گرفته
 مات رخ تو گر چه سوار و چه پیاده
 حسن تو عنانرا زکف شاه گرفته
 از دود دل ما شده آفاق مکدر
 تا آینه روی ترا آه گرفته

بالای ترا هر که گمان کرد قیامت
 این جامه باندام تو کوتاه گرفته
 گاهی به شجرگاه بِشَر بانگ اناالحق
 که نقش بدل صورت الله گرفته
 از راه طلب هر که شد آواره کویت
 در مرکز جان خیمه و خرگاه گرفته
 عشق آتشی افروخت که خشک و تر ما سوخت
 وز آن شرری در دل آگاه گرفته
 در قرن ده و چار بسال چهل و یک
 زاهد سخنش نکته باشباه گرفته

اشتقاق

تا چهره را ز غالیه مجمر نشانده ای
 ما را ز اشتقاق به آذر نشانده ای
 از مشگ ناب نقطه نهادی بماء تاب
 خال سیاه بر رخ انور نشانده ای
 هندوی آفتاب پرست سیاه را
 در باغ خلد بر لب کوثر نشانده ای
 از خط سبز دایره ای گرد آفتاب
 ماهی فراز شاخ صنوبر نشانده ای
 بر روی آبدار یکی زلف تابدار
 ماری بیاس مخزن و گوهر نشانده ای

این ترك مست با سپه غمزه تا نشست
 حزبی ز انقلاب بکشور نشانده ای
 اغیار را بسناز و تنعم نواختی
 احباب زیر سایه خنجر نشانده ای
 دل را بسان مردمك مست نیمخواب
 بیمار کرده ای و به بستر نشانده ای
 پاداش چیست این همه جور و جفا بما
 سودای کیست کاینهمه در سر نشانده ای
 اول رجمال دانش و فضل و کمال را
 کاهیده ای زرتبه و آخر نشانده ای
 تا شد رقیب محرم و در پرده راه یافت
 ما را برون ز حلقه و بر در نشانده ای
 زاهد نبود شکوه گر از هیچکس ولی
 بنگر تواس دودیده زخون تر نشانده ای

صید دل و قبله جان

ماکه در کوی تو اریاب نیازیم همه
 ز آتش عشق تو در سوز و گدازیم همه
 تا گدای در میخانه آن شاه شدیم
 غرقه مکرمت و نعمت و نازیم همه
 تا در آئینه دل ناظر روی تو شدیم
 پرده دار حرم و محرم رازیم همه

جذبه عشق کشد دل ز حرم جانب دیر
 ساکن کوی حقیقت ز مجازیم همه
 صید دل تا بکمند سرزلف تو فتاد
 بسته در حلقه آن زلف درازیم همه
 یار نادیده چو از دیده نهان گردیده
 سالها در پیش اندر تك و تازیم همه
 نظر ما بسپاه و حشم و شاهی نیست
 همچو محمود گرفتار ایازیم همه
 مطرب امشب اگر اینگونه غزل پردازد
 سرخوش از بانگ نی و نغمه سازیم همه
 ترك شهناز همایون چو زند راه عراق
 فارغ از شور مخالف بحجازیم همه
 طاق ابروی تو گر قبله جان همه نیست
 زاهد آسا ز چه مشغول نمازیم همه

شاهد سرخوش

صنما صورت گلنار نداری ، داری
 شعله از آتش رخسار نداری ، داری
 بهر تسخیر دل خلق جهان از چپ و راست
 خیل موگان ستمکار نداری ، داری
 پای تا سر همه غنچی و دلال و نازی
 بادو عالم سر پیکار نداری، داری

از رقیبان و حسودان سرکویت غوغا است
 خرس و خوک و سک و گفتار نداری ، داری
 گلشن روی تو بهتر ز بهشت اِرم است
 جَنّت و کوثر و انهار نداری ، داری
 وَالضَّحَىٰ رَوی تو وَاللَّیْلِ سَوَادِ مَویت
 روز روشن بشب تار نداری ، داری
 زاهدا خرم و خندان بخرابات خرام
 شاهی سرخوش و سرشار نداری ، داری

کشتگان محبّت

جانا ترا که گفت ز ما احتراز کن
 یا با سپاه غمزه بدل ترک و تاز کن
 پرهیز کن ز صحبت یاران بیوفا
 فرزانه باش با خرد و دیده باز کن
 رسم جفا و عادت دیرینه دور ساز
 مارا میان مدعیان سر فراز کن
 خواهی امان ز فتنه دور زمان اگر
 یک بوسه بهر عاشق مسکین نیاز کن
 ای ترک کابلی بمخالف بهل عراق
 شور و نوا بیاد حصار حجاز کن
 بنما وضو بخون شهیدان عشق یار
 بر نعلش کشتگان محبت نماز کن

واعظ حدیث روز قیامت چه میکنی
 برخیز و قصه زان قد و قامت دراز کن
 بیگانه را بخانه دل آشنا مساز
 اظهار درد عشق تو با اهل راز کن
 بر طرف جویبار خرامی چو ای نگار
 بر لاله عشوه آور و بر سرو ناز کن
 بگذر صبا بتریت محمود غزنوی
 زو استماع زمزمه «کو ایاز» کن
 ای ساریان منزل لیلی مرو بخواب
 مردانه خیز و ناله مجنون جهاز کن
 خواهی اگر بکوی حقیقت قدم زنی
 چندی بیا و روی دل اندر مجاز کن
 تا کی بعزم کشتن ما تیغ کین کشی
 اول ز شمر و حرمله کسب جواز کن
 بر حال زار زاهد بیچاره مینگر
 رحمی به آه و ناله و سوز گداز کن

رقیب دیو سیر

نگار مهوش من رشك حور و غلمانی
 بگاه جلوه چو طائوس باغ رضوانی
 ملك كجا و چنین خط و خال و حسن و جمال
 تو کیستی که برون ز آب و خاک و امکائی

دمت مسیح و زیانت فصیح و روی ملیح
 رخت صبیح و قدت همچو سرو بستانی
 فرشته را نبود این شکوه و فر و جلال
 تو آدمی بچه زاهد کدام سامانی
 سفید دشت سزد گر ز مصر گیرد باج
 که سر زده است از او رشک ماه کنعانی
 ز فرق تا قدمت غنچ و ناز و غمز و دلال
 پری کجا و چنین عشوه های روحانی
 اگر ز صورت زیبای پرده برفکنی
 فروشوند خلائق ببحر حیرانی
 بسیر عالم اسرار کس نرانده فرس
 تو پای لنگ روی ترسمت فرومانی
 اگر بِأَمْرِ قُلِّ الزَّوْجِ معرفت خواهی
 لطیفه ایست نهان در نهاد انسانی
 رقیب دیو سیر خسته کرد خاطر ما
 که در ربود ز کف خاتم سلیمانی
 تمام ملک جهان گر که در نگین آری
 نیزد آنکه زغم خاطری برنجانی
 بپاس حال پریشان ما بکوش اکنون
 که بعد ما نبری سودی از پشیمانی
 نی و ریاب نمایند این مقاله خطاب
 که برکنید دل از این سرای ویرانی

ز جام عشق چو زاهد اگر شوی سرمست
بذات حق که شوی در صفات حق فانی

کشور دل

تو چون بکشور دل حمله ای غلام کنی
غریو و ولوله در جان خاص و عام کنی
نه بس بکشتن خاص اختصاص داری بس
بنیم غمزه توانی که قتل عام کنی
هزارفته بپا کرده ای و میترسم
خدا نکرده اگر غمزه را تمام کنی
زهند و چین واروپا گذار بیرون پای
گرت هوا است که تسخیر روم و شام کنی
برخ پیاده کند مات فیل شاه و وزیر
تو ای سوار اگر اسب را لگام کنی
رقیب سفله ملامت نمود و میخواهم
برای خاطر ما قصد انتقام کنی
چه حکمت است که میرانی از درت مارا
هنوز ناشده خوانی و احترام کنی
شراب ناب بساغر کنی حریفانرا
بجای باده ما خون دل بجام کنی
بگوش قوم مسلسل کنی سخن لیکن
رسد چو دوره ما قطع آن کلام کنی

بدم زلف نهی دانه خال مشکین را
 هزار صعوه دل را اسیر دام کنی
 بلطف وقهر تو امید و بیم هست اما
 از این دو کار ندانم که خود کدام کنی
 دمد نسیم صبا روح در عظامِ زمینم
 اگر بسوی شهیدان خود پیام کنی
 وظیفه تو بود زاهد که از سر صدق
 دعای دولت او ورد صبح و شام کنی
 خال سیاه

ای خال سیاه مشک نابی گوئی
 یا نقطه بچهر آفتابی گوئی
 از خون جگر اگر نویسم خطی
 هر حرفی از آن دو صد کتابی گوئی
 در ساغر غم مدام خونابه دل
 مستانه بنوشم آن شرابی گوئی
 ماهی دل از شعف بدریائی رفت
 کاین نه فلکش یکی حبابی گوئی
 در بادیه فنا رسیدم جایی
 کاین نه کره در رهش سرابی گوئی
 ای مردمک دو چشم مخمور نگار
 چون کوکب بخت ما بخوابی گوئی
 در سینه بسان مرغ بسمل ای دل
 بر تابه عشق او کبابی گوئی

ای دل بچه حالتی ندانم شب و روز
 پیوسته دچار انقلابی گوئی
 ای زلف زچیزت این پریشانی تو
 کاینگونه قرین پیچ و تابى گوئی
 از خط مجره گردن بختی چرخ
 افکنده ز کهکشان طنابی گوئی
 داما ن تو گر زخون ما رنگین نیست
 از بهر چه پنجه در خضابی گوئی
 گنجشگ دلم بچنگ شاهین قضا
 مرغیست به چنگال عقابی گوئی
 بنگر به رقیب سقله کز آتش غم
 دیو یست گرفتار عذابی گوئی
 برجان خبیث و شوم اهر یمن راه
 مژگان تو چون تیر شهابی گوئی
 ای شاهد شوخ لعبت عشوه فروش
 پانا بسرت ناز و عتابی گوئی
 زاهد تو مگر دوش چه بنمودی نوش
 کز نشاء آن مست و خرابی گوئی
 دل دیوانه

بیزم غیر تو ای بی وفا چه جا کردی
 مرا بقید غم و درد مبتلا کردی

قرین حسرت و دمساز محنت و اندوه
 من بلاکش مهجور بینوا کردی
 اسیر شد دل دیوانه باز در زنجیر
 بیچ و تاب چه آن جعد مشکسا کردی
 بخاک و خون شده غلطان هزار بسمل دل
 خدنگ غمزه چه بر قتل ما رها کردی
 برغم ما تو باغیار مهر ورزیدی
 بین که دشمنی ای دوست تا کجا کردی
 دلا رواست اگر جای اشگ خون باری
 که یاهو از کف آن دُر پر بها کردی
 روا نبود که در کیش دوستی ما را
 دچار رنج و غم و محنت و بلا کردی
 شکستی از چه سبب عهد دوستان قدیم
 بجای ما زچه بیگانه آشنا کردی
 نهفته راز نهانی که بود زاهد را
 پیش مدعیان فاش و بر ملا کردی

جفای این و آن

دلا تاکی ز نادانی جفای این و آن بینی
 بیفکن خوی خود بینی که اسرار نهان بینی
 برون زین دیر ظلمانی بود اقلیم نورانی
 بیفشان گرد امکانی که ملک جاودان بینی

بشو اوراق هستی را رها کن خود پرستی را
 که در الواح لاریبی حقایق را عیان بینی
 بزین پنچ و شش بیرون ، بکش این نفس بوقلمون
 که روح پاک قدسی را بتخت دل مکان بینی
 درآ در قاف استغنا مرو در قُلّه سینا
 که عنقای حقیقت را فراتر ز آشیان بینی
 اسیر عنصر خاکی نشاید گشت افلاکی
 تو تا مخمور این تاکی فشار آسمان بینی
 گروهی مست و لایعقل گروهی عامی و جاهل
 لَسْنِ اَنسَتَهُمْ یوماً زسوداشان زیان بینی
 دَعِ الدُّنْیَا و مَا فِیْهَا وَلَا تَنْظُرْ مَا لَیْهَا
 که عکس روی ساقی را ز صهبای مغان بینی
 وجود خویش فانی کن ، وداع این زندگانی کن
 چو از خود بی نشان گردی نشان زان بی نشان بینی
 اگر دیو طبیعت را برانسی از حریم دل
 بدرگاهت ملائک را سراسر پاسبان بینی
 گر آن انفس رحمانی دمد در روح انسانی
 دم روح القدس یابی معانی را بیان بینی
 رها کن خویش و بیگانه چو زاهد مست و دیوانه
 نما این خانه ویرانه که گنج شایگان بینی

انوار وجود

در سویدای دل امشب بوالعجب سوداستی
 خانه وحدت چرا پر شورش و غوغاستی
 کثرت اندر وحدت و وحدت بکثرت آشکار
 ماسوی اندر نمایش مظهر اسماستی
 عقل و دانش در صفاتش محو و حیرانند و مات
 بینش اندر کنه ذاتش واله و شیداستی
 ما عَرَفْنَاكَ از کلام شاه کَوْلَاكَ إِنِّ اَنَاكَ
 رَبِّ زِدْنِي فَيْكِ عِلْمًا شَاهِد دَعْوَاستی
 نه حباب و هفت قلزم پیش انوار وجود
 ذره خورشید دان یا قطره دریاستی
 نشاءراح محبت ریخت طرح کائنات
 از هیولی تا صور سرمست يك صهباستی
 عالم غیب و شهود ایجاد گشت از فرط جود
 هر کدامی جای خود شایسته و زیباستی
 جمله ذرات جهان فرمان گزار و بیقرار
 هر یکی در فعل خود مستبصر و بیناستی
 از شراب عشق گر نوشی عیان بینی یقین
 کاین زمین و آسمان وصل که را جویاستی
 از کدورات طبیعت گر کنی آئینه پاك
 صد مقام افزون ز خورشید جهان آراستی

با طلسم لا نما اشکال هستی را فنا
 گنج توحید احد در مخزن الّاستی
 چشم معنی باز کن تا باز بینی اصل خویش
 «صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی»
 عقل عاشق را بود با عقل اول اتصال
 فیض سرمد ساری از آن در همه اشیاستی
 کو حکیمی فیلسوفی کاملی صاحب دلی
 کو باکسیر نظر بالمنظر الاعلاستی
 أُطْلُبُوا الْعِلْمَ وَ لَوْ بِالصَّيْنِ مِنْ هَذَا لِأَمِينٍ
 کو بملک جاودانی خضر راه ماستی
 آفرینش مست جام اما بنوعی هر کدام
 مستی ارباب دل از باده تقواستی
 طوطی عرش آشیان را چیست فریاد و فغان
 کاین چنین بی اختیار اندر سخن گویاستی
 باده گلنار زاهد وار در فصل بهار
 هر که را نوش اوفتد دریای حکمت زاستی

هوای ما و من

گر هوای ما و من ایدل ز سر بیرون کنی
 چهر زَرّین فام را سرخ از می گلگون کنی
 جز دمی دیدار عاشق را نباشد انتظار
 تو چرا بر وعده فردا مرا افسون کنی

در مضیق طبع بینی گلستان سم الخیاط .
 اندر آ از خویش تا بیغوله را هامون کنی
 گر که مانی وارمائی در معانی استوار
 صفحه گیتی سراسر نقش انگلیون کنی
 ساکن میخانه شو وزخم حکمت می بنوش
 سینه اشراقی نما تا کار افلاطون کنی
 خواهی ار از شاخ معنی بر خوری در باغ روح
 باید از اشک پیایی دیده را جیحون کنی
 خویشتن را دمبدم با رنگهای مختلف
 گاه چون طاووس سازی گاه بوقلمون کنی
 مملکت مشروطه لیکن خودسری فرمانرواست
 کی به آزادی رسی تا پشت بر قانون کنی
 کوکب اقبال اگر یابد بکیوان اتصال
 آفرین بر بخت نیک و طالع میمون کنی
 گر چو زاهد وارهی زین چار بام و هفت باب
 جا ، ز همت بر فراز گنبد گردون کنی
 دانش

گر ریاضت کشی خراب شوی	گر عبادت کنی کباب شوی
گر بدانش دلت شود روشن	بهرتر از نور آفتاب شوی

*

*

*